

بازگشت شازده کوچولو



مهدی سیگاریان وفا

سرشناسه: سیگاریان وفا، مهدی، ۱۳۵۶ -
عنوان و نام پدیدآور: بازگشت سازده کوچولو/ مولف مهدی سیگاریان وفا.
مشخصات نشر: مشهد: مهدی سیگاریان وفا، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۴۹۸۴-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۲ش ۷۹۷ ی/ ۸۱۰۸ PIR
رده بندی دیویی: ۳/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۷۵۵۰۱

مؤلف: مهدی سیگاریان وفا

تصویرگر: م. ابراهیمی

نوبت چاپ: اول - اسفند ۱۳۸۸

ناشر: مؤلف

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۴۹۸۴-۴

یکی از پرفروش ترین کتابهای نمایشگاه کتاب تهران در سال ۱۳۸۹
(تمامی چاپ اول این کتاب در همان نمایشگاه به فروش رفت!)

تقدیم به بزرگترین هدیه خداوند برای من،

گل سرخ زندگیم

همسر عزیزم

که او مرا اهلی کرد و به من انگیزه، هدف و اعتماد داد.

و تقدیم به بهترین نشانه های زندگیم،

آنان که در نوشتن این کتاب مرا تشویق و یاری نمودند.

و تقدیم به تمام انسانهایی که به دنبال حقیقت واقعی هستند.

سخن اول

سال ها قبل، دقیقا قبل از اینکه این کتاب را بنویسم، مردی زندگی می کرد که به قوانین جالبی در زندگی برخورد کرده بود. نام او آنتوان دوست اگزوپری بود. او دریافت که آدم بزرگها، علاقه ای به شنیدن این قوانین پنهانی ندارند و بنابراین قوانین را برای بچه ها نوشت. آدم بزرگها هم آن کتاب را برای کودکانشان تهیه کردند و خودشان نیز مطالعه نمودند. آنتوان به هدفش رسیده بود زیرا کتابی را که او برای کودکان نوشته بود، اکثر بزرگترها خواندند!

سال ها بعد، یکی از همین آدم بزرگهای مهربان، آن کتاب را بعنوان هدیه به من داد. من آن را مطالعه کردم اما احساس کردم دیگر زمان آن رسیده است که این کتاب برای آدم بزرگها نوشته شود و جرات کردم تا به این فکر کنم که شاید آن کتاب ناقص بوده و قوانین نوشته شده اش بسیار کم بیان شده است. تمام تجربیات زندگی و قوانینی که فراگرفته بودم را سعی کردم در کتابی بنویسم و از آنجا که آنتوان و کتاب شازده کوچولوی او این جرعه را در ذهن من زده بود، تصمیم گرفتم تا راه آنتوان را ادامه داده و داستانی جدیدتر در مورد شازده کوچولو بنویسم.

زندگی و دنیا چیزهای جالبی هستند. وقتی به دنبال کشف چیزهای جدید باشی، حتما چیزی کشف خواهی کرد. برای همین است که در هر قرن کاشفان بزرگی زندگی کرده اند و نسل آنها ادامه دارد و هنوز هم در

دنیای ما با این همه کشف به عمل آمده ، انسانهایی هستند که کشف جدیدی می کنند.

وقتی خداوند که منبع بینهایت از چیزهای خوب است ، دنیا را آفرید. به اندازه بینهایت، قوانین جالب نیز برای آن در نظر گرفت. هر کس بیشتر از این قوانین بداند، متعالی تر و کامل تر است. من نیز به اندازه تلاش و جستجوی خود، تعداد انگشت شماری از این قوانین را آموخته ام و تعدادی را نیز کشف کرده ام. گاهی اوقات به چیزهایی دقت می کنم که دیگران به آنها اهمیت نمی دهند و آنها را از یاد برده اند. وقتی هم که حکیمانه و عارفانه حرف بزنیم کسی حرفهایت را باور نخواهد کرد و فکر می کنند داری به زبان بیگانه سخن می گویی!

تمام این قوانین را با زندگی خود لمس کرده ام و آنها را به کار گرفته ام. بر طبق قوانین زمینی ها، موفق نیستم! ... پولدار نیستم! اما ثروتمند و خوشبخت هستم چیزی دارم که میلیونها انسان در تلاش هستند آن را به دست بیاورند و آن آرامش است. راهی که تا به اینجای زندگی رفته ام را در یک داستان ساده برایتان نوشته ام ... از اینجا به بعد تصمیم با خود شماست

همه ما دو چیز مشترک داریم ... همه ما خداوند را در اختیار داریم! و همه ما نیازمند به حضور خدا در زندگیمان هستیم. اما خیلی از ما هنوز نتوانسته ایم به این مخزن بینهایت محبت، اعتماد کنیم و فقط برای خود و اطرافیانمان شعار می دهیم ... برداشت هر کدام از ما با دیگری در مورد

خدا و کائناتش متفاوت است چه خوب است گاهی دنیا را با نگاه دیگران ببینیم و برای یک بار هم که شده آن را با منطق و نگاه دیگران تجربه و امتحان کنیم

در انتها، از همه انسانهایی که به من کمک نمودند تا بتوانم این کتاب را بنویسم، در موردش فکر کنم و آن را ویرایش نمایم، سپاسگزارم من از طرف تمام این انسانهای خوب، این کتاب را تقدیم می کنم به همه آنهایی که می دانند دنیا گذراست و مقصد ما جای دیگری است. نوشته ام تا بخوانید و فکر کنید!

مهدی سیگاریان وفا

دوشنبه ۱۴ دیماه ۱۳۸۸

بازگشت شازده کوچولو

نمی دانم کتاب شازده کوچولو را خوانده اید یا نه؟ ... آیا با داستان شازده کوچولو آشنا هستید؟ همان پسری که از یک سیاره دیگر وارد زمین می شود ... همان کسی که توی سیاره اش یک گل دارد ... همانی که در راه با یک حاکم ، یک آدم که چراغ ها را روشن و خاموش می کند و یک جغرافی دان آشنا می شود همانی که یک روباه را اهلی می کند و با یک خلبان آشنا می شود ... همان شازده کوچولوئی که از مار تقاضا می کند او را نیش بزند تا بتواند به سیاره اش بازگردد

اگه نخوانده اید ... پیشنهاد می کنم که اول آن کتاب را بخوانید ! اما برای شروع همین بس که شازده کوچولو از سیاره اش روی زمین آمد و دلتنگ سیاره و گلش شد و از مار خواست او را نیش بزند تا بتواند پرواز کرده و به سیاره اش بازگردد.

و حالا ادامه داستان بعد از گذشت بیشتر از نیم قرن فاصله در زمین!

* * *

شازده کوچولو چشمانش را باز کرد و اولین چیزی که دید دو تا چشم بود که داشتند به او خیره نگاه می کردند . وقتی بیشتر دقت کرد، دید چشم های مار است که به او نگاه می کنند. شازده کوچولو با تعجب پرسید: تو هم با من به سیاره ام آمدی؟

- نه، من با تو نیامدم این تو هستی که جایی رفتی!

- مگر قرار ما این نبود که من را به سیاره ام بازگردانی؟
- آری ، قرار ما این بود. اما هرکسی در زمین وظیفه ای دارد این وظیفه من نبود که تو را به سیاره ات بازگردانم!
- آه پس چرا از اول به من چیزی نگفتی؟
- چون من نسبت به تو وظیفه دیگری داشتم که باید انجام می دادم.
- چه وظیفه ای؟
- تو باید زمینی می شدی!
- یعنی چه؟
- هر کس وارد زمین می شود باید مسیری را طی کند و کارهای مختلفی را انجام دهد تا سرانجام به هدفی برسد تو هنوز خیلی از اصطلاحات زمین را نمی دانستی و خیلی از کارها را انجام نداده بودی ، من باید در ذهن تو آن معانی را تعریف می کردم تا زودتر به هدف در زمین برسی.
- اما من که زمینی نیستم تا کارهایی مانند مردمان این سیاره انجام دهم
- هیچکس در این سیاره زمینی نیست آنها فقط برای مدتی ساکن زمین هستند و در زمین زندگی می کنند.
- یعنی همه آدمها از سیاره دیگری به اینجا آمده اند؟
- آری هرکس برای خود سیاره ای دارد و در انتها باید به آنجا بازگردد اما بازگشت به سیاره، شرایط دارد!
- چه شرایطی؟
- خودت باید این شرایط را بیابی!

- اگر تو مرا نیش نزدی تابه سیاره ام برگردم، پس بامن چکار کرده ای؟
- من تو را مانند زمینی ها کرده ام تو اکنون یک شازده کوچولو نیستی، بلکه یک زمینی هستی! تو باید با خیلی از اصطلاحات، قوانین و شغلها آشنا باشی تا بتوانی زودتر به هدفت برسی
- من هدفی غیر از بازگشتن به سیاره ام و ملاقات با گل سرخم را ندارم
- تو عاقبتی هم غیر از بازگشت نداری!
- اگر قرار است که بازگردم پس چرا آدمم؟
- بین فرض کن سیاره ات را شهرداری تصاحب کرده تا برایت آن را زیباتر کند ... اما زیبایی سیاره ات به مصالح ساختمانی که تو از زمین برای آنها ارسال می کنی بستگی دارد.
- شازده کوچولو از خودش متعجب شد زیرا انگار می دانست که شهرداری چیست و با معنای آن آشنا بود. بنابراین از مار پرسید: آیا تو معنای شهرداری را وارد ذهنم کرده ای؟
- آری ... در حقیقت تو را بیهوش کردم و ضمیر ناخودآگاهت را با خیلی از معانی و تعاریف آشنا کردم زیرا برای زیستن و ادامه مسیر دادن در زمین باید خیلی چیزها را بدانی ...
- من باید چه کاری انجام دهم؟
- تو باید جستجو کنی، تجربه کنی، یاد بگیری و وظیفه ات را انجام بدهی تو باید سؤال کنی و سیاره ات را از یاد نبری...
- من هیچگاه سیاره ام را از یاد نخواهم برد!

- تمام مسافران زمین همین جمله را گفته اند و راهی شده اند اما بعد از چند سال اقامت در زمین، آنها فراموش کرده اند که مسافر هستند راهی شو تا به مقصد برسی.



- آیا تو هم مرا در این سفر همراهی می کنی؟
- همیشه زمانی که واقعا به راهنما و نشانه نیاز داشته باشی، آن کسی که همیشه هست، پیدا خواهد شد و بر سر راهت قرار خواهد گرفت تا به تو کمک کند.
- آیا او می تواند مرا به سیاره ام بازگرداند؟

- فقط اوست که تشخیص می دهد هر کسی چه زمانی باید به سیاره و جائی که از آنجا آمده است بازگردد
- نام او چیست؟
- او نامهای زیادی دارد!
- کجا می توانم او را بیابم؟
- او مکان های زیادی دارد!
- برای یافتن او و رسیدن به سیاره ام از کجا باید شروع کنم؟
- او همیشه برای هر کس نشانه ای دارد. نشانه ها را دنبال کن و در آنها تفکر کن...
- نشانه چیست؟
- هر چیزی در زمین نشانه است برای هر کسی در زمین نشانه هایی وجود دارد ... تو باید نشانه های خودت را بیابی!
- مار نگاهی به آسمان کرد و عقابی را دید که در حال پرواز و چرخیدن بود مار به عقاب اشاره کرد و گفت : این نشانه ای است برای من تا از اینجا دور شوم ...
- سپس لبخندی به شازده کوچولو زد و خداحافظی کرد و رفت .
- شازده کوچولو گیج شده بود بعد از مدتها سکونت در زمین، انگار هنوز هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود ودوباره به نقطه آغاز بازگشته بود ...
- باید چه می کرد ... با خود اندیشید که باید به دنبال نشانه ها بگردم تا آنها را یافته و دنبال کنم تا به او برسم ... یعنی نشانه کجا می تواند باشد؟

نشانه....نشانه....نشانه و باز تکرار کرد
نگاهی به آسمان کرد ... دیگر عقابی نبود تا برای او نشانه باشد
مطمئن شد که آن نشانه برای مار بود، چون بعد از رفتن مار، نشانه هم از
بین رفته بود.

پس نشانه من باید هنوز وجود داشته باشد زیرا من هم هنوز وجود دارم!
نگاهی به اطراف کرد صحرایی بزرگ ، چند عدد درخت پیر و
کهنسال و آن طرف تر هم بیشه ها و گندم زارهای طلایی به چشم
می خوردند.

آه روباهم همان موجود دوست داشتنی که اهلی اش کردم و او
با دیدن گندم زار به یاد موهای طلایی من می افتد ... شاید روباه از او
خبری داشته باشد و بتواند به من کمک کند.

به سمت بیشه زار به راه افتاد تا به روباه برسد ... از کنار درختی کهنسال
و تنومند عبور کرد ، با خود اندیشید :

مار گفت هر چیزی که در این دنیا وجود دارد، نشانه ای است برای کسی
و وقتی آن کس نشانه اش را یافت آن نشانه از بین میرود ... شاید استثنا
هم وجود داشته باشد آخر چگونه می شود چنین درختی نشانه باشد؟
..... عمر او از سن بسیاری از موجودات زمین بیشتر است

ناگهان صدای خنده ای شنید به طرف صدا برگشت و نگاه کرد ...
آری همان درخت تنومند بود که می خندید.

- آیا تو به من می خندی؟

- نه ... من به تو نمی خندم بلکه به خاطر تو می خندم تو کیستی که اینگونه با صدای بلند با خودت حرف می زنی و شتابان حرکت می کنی؟
- من پسرکی بودم که از سیاره ای در دوردستها به زمین آمده ام ؛ اما حالا فکر می کنم که یک زمینی هستم و دنبال نشانه میگردم ؛ چه چیز تو را به خنده وادار ساخته است؟

- سال هاست که همه نشانه ها را به فراموشی سپرده اند و کسی سراغ آنها را نمی گیرد خنده من بخاطر این بود که بالاخره یک نفر پیدا شد تا دنبال کاری باشد که به دردش بخورد! ... آخر می دانی ، هر چه زمان بیشتر بگذرد و انسان ساکن بماند، مسیر فراموش میشود چه می شود کرد زمینی ها اینگونه اند دیگر!

- مار به من گفت هر چیزی در دنیا نشانه است آیا تو هم نشانه هستی؟

- آری همه ما نشانه هستیم معمولا آدم بزرگ ها فقط تابلوهایی که خود اختراع کرده اند را نشانه می دانند و فراموش کرده اند که خودشان نیز مانند تابلویی هستند که برای یک نفر دیگر ممکن است نشانه باشد آنها این همه نشانه را در زمین نادیده گرفته و فراموش کرده اند و برای خودشان نشانه درست کرده اند! ...



شازده کوچولو با تعجب پرسید: نشانه درست کرده اند؟؟؟؟

- آری آدمها چون نشانه هایشان ساخته دست خودشان است، منطق و هدفشان نیز در طول سال ها تغییر کرده و مسیرشان عوض شده است آنها دیگر دنبال نشانه و رسیدن به سیاره خود نیستند بلکه دنبال چیزی هستند تا کمک کند که آنها بتوانند بیشتر بر روی این سیاره بمانند و زندگی کنند

- آخر برای چه؟ مگر سیاره آنها زیبا نیست؟ مگر آنها گل سرخ ندارند؟

- همه آدمها به این قصد به زمین می آیند تا بتوانند سیاره خود را زیباتر و بزرگتر کنند اما آنها بعد از اینکه بزرگ می شوند سیاره خود را فراموش کرده و زمین را سیاره خود می دانند مشکل همه آدمها این است که زود فراموش می کنند و برای همین است که این همه نشانه در دنیا وجود دارد زیرا باید انسانها به خاطر بیاورند که برای چه در روی زمین هستند

- تو چگونه می توانی نشانه باشی در حالی که عمر تو بیش از چند صد سال است و عمر انسانها تنها چند دهه طول می کشد؟

- هر کسی که به زمین وارد می شود اگر درست زندگی کند عمر درازی خواهد داشت اما نشانه ها چند نوع هستند بعضی از نشانه در طول زندگی یک نفر بوجود می آید و بعد از دیده شدن از بین می رود بعضی از نشانه ها از قبل از حضور یک نفر در زمین بوجود می آید و بعد از دیده شدن از بین می رود و گروهی دیگر از نشانه ها ، فقط برای یک نفر نیستند بلکه ممکن است برای تمام آدم های روی زمین باشد

- تو از کدام گروه هستی؟

- خیلی از نشانه حتی خود نمی دانند که نشانه هستند و خیلی های دیگر نمی دانند جز کدام گروه هستند ... من هم نمی دانم

- پس چه کسی می داند؟

درخت در حالی که به افق نگاه می کرد گفت: دانا کسی است که ما را
نشانه ساخته است و می داند برای چه در زمین هستیم
- آیا او می داند که ما برای چه کسی نشانه هستیم؟
- آری ... اگر او می داند که چه کسی به زمین خواهد آمد و چه کسی
مسیر خود را گم خواهد کرد. برای همین نشانه بوجود آورد.
- او کیست؟
- او هر کسی می تواند باشد!
- آیا تو او را دیده ای و می شناسی؟
- آری ... او را دیده ام
- از او برایم بگو ...
- او هر روز به من سر می زند اما همان طور که گفتم او می تواند هر
کسی باشد!

درخت کمی سکوت کرد و اندوهگین ادامه داد : گاهی وقتها بعد از تمام
شدن ملاقاتمان، تازه متوجه می شوم که او بوده است.
- او کجاست و چگونه باید پیدایش کنم؟
- نشانه ها را دنبال کن هر کس در زمین به دنبال او باشد می تواند
پیدایش کند به شرطی که نشانه ها را به درستی دنبال کند
درخت پیر خمیازه ای کشید و گفت : من نیاز به استراحت دارم و تو نیاز
داری که جستجو نمایی پس بیشتر از این وقت خود را از دست نده و با

کسانی همنشین شو که آنها هم مانند تو در زمین نشانه ها را جستجو کرده باشند

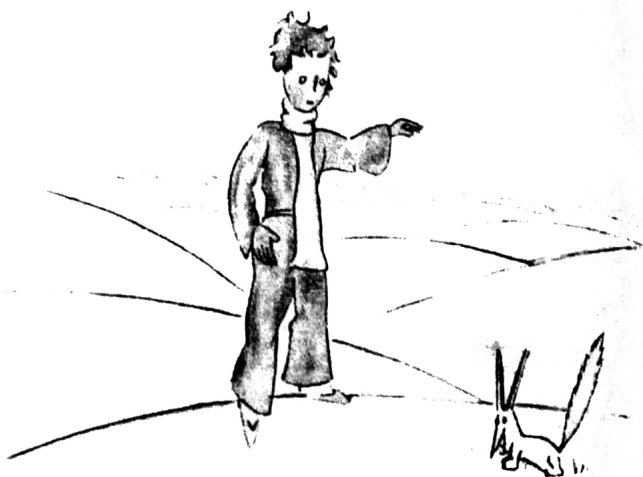
شازده کوچولو از درخت خداحافظی کرد و مسیرش را به سمت بیشه ادامه داد.

در راه دوباره به فکر فرو رفت و بلند بلند با خود حرف می زد : مار به من گفت همه چیز دست اوست و درخت گفت که هر روز به دیدارش می آید پس باید او خیلی قدرتمند باشد. شاید او یکی از حاکمان زمین باشد . آخر مگر کسی غیر از یک حاکم می تواند این همه قدرتمند باشد؟! پس باید به دنبال یک حاکم باشم و از او بخواهم تا مرا به سیاره ام بازگرداند . اما درخت گفت باید به دنبال کسی باشم که او نیز مانند من در جستجو بوده باشد. من که تا به حال حاکمی را ندیده ام که در جستجو باشد زیرا حاکم ها همه چیز دارند! ... در ضمن آن جغرافی دان به من گفت که در زمین صدها حاکم وجود دارد . آخر چگونه می توانم به یکایک آنها سر بزنم و بینم که آیا او همان حاکم است یا نه؟! ... همان بهتر که بروم و از روباهم سوال کنم!

شازده کوچولو کم کم به بیشه نزدیک می شد . ناگهان از دور متوجه سایه ای شد که به او نزدیک می شد . آری ، آن سایه، روباه بود که دوان دوان به سمت شازده کوچولو می آمد. وقتی نزدیک تر شد اندکی ایستاد و خیره به شازده کوچولو نگاه کرد و بعد از اندکی مکث لبخندی زد و گفت: آیا این تو هستی؟

- آری من هستم!
- آه ... چقدر عوض شدی! چقدر بزرگ شدی!
- شازده کوچولو نگاهی به قدو بالای خود انداخت و گفت : یعنی اینقدر تغییر کرده ام که تو نیز در ابتدا به من شک کردی؟
- آری ... تو خیلی تغییر کرده ای و بزرگ شده ای ...
- مار به من چیزی نگفته بود که اینقدر تغییر نموده ام پس چگونه تو مرا شناختی و به سمت من آمدی؟
- مثل اینکه فراموش کرده ای که مرا اهلی و رام نموده بودی من فقط برای تو اهلی هستم و برای دیگران فقط یک روباهم مانند هزاران روباه دیگر در زمین من فقط صدای پای تو را می شناسم ... من فقط به چشمان تو خیره نگاه می کنم و من فقط خودم را به دستان تو می سپارم ... چگونه می شود تو را فراموش کنم؟
- اما من تغییر کرده ام!
- آری تو تغییر کرده ای اما من تغییری نکرده ام! اهلی بودن من نیز تغییر نکرده است چیزی که واقعی باشد هیچ گاه تغییر نمی کند و عوض نمی شود ، کمرنگ نمی شود و از بین نمی رود.
- آیا نترسیدی که عوض شدن من باعث آسیب رساندن من به تو شود؟
- روزی که تصمیم گرفتم اهلی شوم، با خود عهد کردم که این تغییرات را بپذیرم . یکی از شرایط اهلی شدن همین است . وقتی اهلی می شوی باید تا ابد رام بمانی و از تغییر نترسی و آن را بپذیری

- آیا این قانون است؟ ... چرا تا به حال در مورد آن چیزی نشنیده ام و در جایی آن را نخوانده ام؟
- در این سیاره قوانین زیادی وجود دارد که نوشته نشده است اما باید آنها را یافت، فهمید و انجام داد.
- پس چرا کسی از این قوانین چیزی نمی داند؟
- در حقیقت همه این قوانین را می دانند و از آن آگاهند اما آن را بدست فراموشی سپرده اند.



- شازده کوچولو با تعجب پرسید : چرا؟
- انسانها قوانین خود را خود نوشته اند. البته در ابتدا قوانین خود را مطابق با همان قوانین نانوشته تنظیم می کردند اما در طول سال ها قوانین اصلی را فراموش کرده و براساس قوانینی که خود نوشته اند رفتار کردند ... جالب

تر اینجاست که همان قوانین را هر روز تغییر می دهند تا بتوانند هر کاری که دوست دارند در زمین انجام دهند و نام آن را آزادی گذاشته اند! ... چه می شود کرد انسانها اینگونه اند دیگر!

- آزادی؟؟؟؟ آیا اجرا نکردن قوانین نانوشته برابر با آزادی است؟

- قوانین برای این بوجود آمده اند که تو بتوانی آزادانه به مسیرت ادامه دهی و دیگران مزاحم مسیر و هدف تو نشوند. انسانها فکر می کنند اجرا نکردن قوانین یعنی آزادی! در حالی که هر چقدر از اجرای قوانین دورتر باشند بیشتر در اسارت این سیاره می مانند و اسیر زمین می شوند.

- قوانین اصلی را چه کسی نوشته است؟

- قوانین اصلی نوشته نشده است، بلکه این قوانین بوجود آمده اند!

- یعنی کسی وجود دارد که آنها را بوجود آورده است؟

- آری او همان کسی است که این سیاره را بر پایه قوانین و نظم بزرگ و معجزه آسایی بوجود آورده است و بر آن تسلط کامل دارد. آنقدر قدرتمند است که با اینکه سال هاست از بوجود آمدن این سیاره می گذرد اما هنوز بسیاری از قوانین و فرمول های آن پوشیده مانده و هنوز کسی موفق به کشف آنها نشده است.

شازده کوچولو با خوشحالی فریاد زد: آه ... او همان کسی است که من در جستجویش هستم.

روباہ با تردید پرسید: آیا در مورد او چیزی شنیده ای؟

- آری ... از مار و درخت در مورد او چیزهایی شنیده ام . او همان کسی است که نشانه ها را بوجود آورده و می تواند مرا به سیاره خودم بازگرداند. آیا تو چیزی از نشانه ها می دانی؟

- هر کسی که در این سیاره است چیزهایی به اندازه جستجو و تلاش خود می داند. من هم چیزهایی می دانم! ... مثلاً می دانم وقتی صدای پای تو را می شنوم احساس خوبی به من دست می دهد و این یعنی نشانه . این نشان می دهد که من هنوز مانند قبل مال تو هستم . وقتی چشمان تو با دیدن من برق خوشحالی می زند، نشانه این است که تو هنوز مرا از خود میدانی.

- آه ... پس چشمان من هم نشانه است؟!

- آری ... چشمان تو نشانه است اما برای من

- آیا می توانی کمک کنی تا او را پیدا کنم؟

- کسی که به دنبال اوست باید مسیرش را خود بیابد و فقط می تواند از مشورت و راهنمایی دیگران کمک بگیرد. اگر من او را برایت پیدا کنم ، این تو نیستی که او را یافته ای بلکه این من هستم که به او رسیده ام

- پس لااقل به من بگو از چه کسی باید سراغ او را بگیرم؟

- باید از کسی کمک بگیری که او را بهتر از تو می شناسد

- او چه کسی است؟

- ممکن است هر کسی باشد و هر چهره ای داشته باشد.

- من کسی را به جز تو در زمین نمی شناسم آیا می توانی مرا به کسی معرفی کنی تا بتوانم در مورد او اطلاعاتی بیابم

- آری ... وظیفه هر موجودی است که تا حد توان و بدون این که به خود ضرری برساند به دیگران کمک کند . این یکی از هزاران قوانین نانوشته دنیاست.

- قبل از اینکه به راه بیفتیم تعدادی از قوانین نانوشته را به من بیاموز تا در این مسیر کمکم کنند.

- قوانین اصلی، زیاد و متنوع هستند. بجای اینکه بخواهم تعدادی از آنها را به تو بگویم تنها یک قانون را بر تو فاش می سازم تا بتوانی بوسیله آن به دیگر قوانین دست پیدا کنی.

شازده کوچولو کمی اندیشید و گفت : خوب است! آن قانون چیست؟

- بر طبق قوانین نانوشته، این سیاره به گونه ای طراحی شده است که در آن خوبی ها دیدنی و جسم نیستند!

شازده کوچولو فکر کرد که روباه حرفهای او را جدی نگرفته و دارد با او شوخی می کند. برای همین با کمی عصبانیت و دلخوری پرسید: این دیگر چه قانونی است؟!

- بگذار برایت مثالی بزنم آیا اهلی شدن من برای تو خوب است؟

- آری ... بسیار عالی است! ... لاقل در این سیاره دیگر تنها نیستم و دلم خوش است که کسی را مانند تو دارم که می توانم به او فکر کنم و از

بودن با او لذت ببرم و مسیر زندگانی برایم آسانتر شود و حتی می توانم روی کمک او حساب کنم.

- متشکرم! ... اما تو نمی توانی اهلی بودن من را نسبت به خودت ببینی!

- اما وقتی به سمت من دویدی و به چشمانم خیره شدی و به رویم لبخند زدی، تو را دیدم!

- آری ... اما تو فقط نشانه های اهلی بودن مرا دیدی ... اهلی بودن من نسبت تو به دیدنی نیست یادت باشد این قانون کلی است و در مورد هر چیز خوب بکار می رود و این یکی از قوانینی است که استثنا هم ندارد!

شازده کوچولو و روباه شانه به شانه یکدیگر به راه افتادند تا روباه، شازده کوچولو را نزد کسی ببرد که از روباه بیشتر می دانست. روباه تصمیم گرفته بود که شازده کوچولو را به نزد کلاغ ببرد زیرا کلاغ یکی از صدها موجودی است که برای انسانها از ابتدا نشانه بوده است. او بود که به انسانها یاد داد تا چگونه اموات خود را به خاک بسپارند و اوست که نجابت را هر روز در زندگی انسانها تکرار می کند اما تا به امروز کسی دلیل عمر طولانی کلاغ را نمی داند و این موضوع مانند رازی در سینه کلاغ ها مانده است و تا به حال به هیچ انسانی نگفته اند!

در راه روباه از شخصیت و دانایی کلاغ، برای شازده کوچولو حرف می زد تا هم شازده کوچولو بداند که با چه کسی هم صحبت خواهد شد و نیز

مسیر و زمان کوتاه شود زیرا زمانی که انسانها در لذت و سرگرمی هستند متوجه گذر لحظه ها و مسیرها نمی باشند.

بعد از مدتی راه رفتن، آنها بالاخره به محل سکونت کلاغ رسیدند. کلاغ هم با دیدن روباه و شازده کوچولو به سمت آنها جستی زد و روی تخته سنگی نزدیک آنها ایستاد و به آنها خوش آمد گفت.

روباه و شازده کوچولو داستان خود را به کلاغ گفتند و علت اینکه به نزد او آمده بودند را، بیان نمودند

کلاغ گفت: همانطور که دیگران نیز گفتند، هر کس به اندازه نگرش و دید خود می تواند آدرس و نشانی به تو بدهد.

شازده کوچولو با دلسردی پرسید : یعنی تو نمی توانی مرا به او معرفی کنی؟

- من فقط یافته های خود را به تو می گویم و تو را از تجربه های زندگی ام بهره مند می سازم.

- تجربه دیگر چیست؟

- تجربه چیزی است که دیگران در مورد آن رنج و سختی می بینند، ضرر می کنند و هزینه می دهند و آن را به رایگان به تو هدیه میدهند؛ تا تو آن رنجها را نبینی و آن هزینه ها را نپردازی.

- آیا تجربه فقط در رنج و سختی بدست می آید؟

- خیر اما انسان ها هیچگاه از موفقیت های خود برای دیگران سخن نگفته اند!

شازده کوچولو با قیافه حق به جانب و متفکرانه گفت : اما من شنیده ام

که کتابهای زیادی وجود دارد که در آن رازهای موفقیت را نوشته اند!

- آری کتاب های زیادی نوشته شده ... اما در آنها ، فقط در مورد نشانه

های موفقیت صحبت شده است هیچ آدم موفقى بصورت واضح و

روشن دلیل موفقیت خود را نگفته است! چه می شود کرد انسانها

اینگونه اند!

- آیا استفاده از تجربه هایی که در رنج بدست آمده نمی تواند مرا موفق

کند؟

- اینگونه تجربیات به تو کمک می کند که تو رنج نکشی و سختی

کمتر و یا از نوع دیگر ببینی اما در انتها ، باید راهت را، خود بیایی

- آیا تو می توانی راز موفقیت خود را بگویی؟!

- خیر! اما دلیل من آن است که خود، دقیقا نمی دانم چگونه موفق

شده ام ... زیرا به هر حال من هم یک زمینی هستم. زمینی ها نمی دانند

چگونه می شود موفق شد و فقط می توانند مسیر را بیابند ... تو نیز باید

مسیر را جستجو کنی و بررسی و در آن قدم برداری موفقیت یا

شکست، در میانه یا انتهای راه خود را به تو نشان خواهند داد.

- شاید دیگران هم راز موفقیت خود را نمی دانستند که در موردش

توضیح واضحی نداده اند.

- اگر نمی دانند، چرا ادعا می کنند و در موردش کتاب می نویسند؟

- آه من از شکست میترسم! چگونه مطمئن شوم که موفق خواهم بود؟

- اگر نشانه های واقعی را بیابی و در راه درست گام برداری و از قانون کلی پیروی کنی، شکست از تو خواهد ترسید!

- آیا می توانی مرا در مورد شناختن و یافتن آن حاکم قدرتمند که می تواند مرا به سیاره ام بازگرداند، کمک کنی؟ ... در مورد او چه می دانی؟
- او حاکم است در حالی که حاکم نیست! نوع حکومت او فرق دارد ... او را بر روی تخت در حالی که تاجی به سر دارد و به دیگران حکم می کند ، نمی توانی بیابی ... او مانند حاکمان زمین نیست او ظلم ندارد ، رعیت ندارد و حاکم نیست!

شازده کوچولو در حالی که از این سخنان کلاغ گیج شده بود پرسید: او چگونه حاکمی است که رعیت ندارد و حاکم نیست در حالی که اینچنین قدرتمند است و تمام قوانین دنیا را نوشته است و تنها اوست که می تواند مرا به سیاره ام باز گرداند؟

- او ظلم ندارد زیرا تمام وجودش لطف و محبت است؛ رعیت ندارد چون دوست و یار است؛ اما آنقدر مهربان و رفیق است که تمام موجوداتی که او را می یابند از صمیم قلب دوست دارند تا رعیت او باشند، زیرا رعیت چنین حاکمی شدن جز ثروت، خوشبختی و آرامش چیزی به همراه نخواهد داشت . او حاکم نیست زیرا حکومت ، لیاقت کسی چون او را ندارد! ... حکومت چیزی است ساخته دست زمینی ها وقتی همه چیز

مال توست چه نیازی داری که حاکم باشی؟! وقتی تو مالک دست و پای خودت هستی آیا بر آنها حاکمی؟! در حقیقت، حکومت یعنی سلطه بر چیزی غیر از خودت!

شازده کوچولو هنوز هم گیج بود. رو به کلاغ کرد و گفت: آه من کمی گیج شده ام ... باید فرصتی را بگذارم برای بازخوانی حرف های تو و تفکر در مورد آنها.

کلاغ لبخندی زد و گفت: آه ... خیلی خوشحالم که به تفکر، فکر می کنی! این یعنی تو بالاخره مسیری را پیدا خواهی کرد تفکر ایستگاه آغازین در مسیرهای درست و واقعی است ... حال که به اینجا رسیده ای باید من هم برای تو یکی دیگر از قوانین نانوشته را بگویم تا تو را کمک کند.



شازده کوچولو حواس خود را جمع کرد و گفت: خوشحال می شوم که بشنوم.

قانون این است: تفکر یعنی همه چیز!

شازده کوچولو که انگار از این سخن گیج تر شده است گفت: چرا این

قوانین نانوخته آنقدر رازگونه و مرموز به نظر می آیند؟

- چون بنیانگزار این قوانین، خود بزرگترین راز عالم هستی است.

- پس چرا بعضی ها ادعا دارند که او را می شناسند؟

- زیرا او بسیار ساده است و خالی از هر پیچ و تاب است اما در همین

سادگی رازهای زیادی نهفته است ... مدعیان هم فقط ادعا می کنند!

برای کشف چیزی ، باید شبیه به آن شد و توانست که به آن نزدیک شد
... من کسی را نمی شناسم که شبیه او باشد!

شازده کوچولو مایوسانه گفت: با این حساب جستجو برای او بی فایده
است !

- خیر ... این جمله تو اشتباه است ... زیرا تو نمی خواهی تبدیل به او
شوی بلکه می خواهی راه او را بیابی و وقتی راهش را یافتی او خودش را
به تو نشان خواهد داد و به تو کمک خواهد کرد تا به اهدافت برسی
- تو گفתי قانون می گوید تفکر یعنی همه چیز ... اما مگر آدمها قوانین
خود را با تفکر نوشته اند؟ درخت به من گفت قوانین آدمها درست
نیست.

- آری حق با درخت است زیرا آدم ها فقط خیال می کنند که قوانین
جدیدشان را براساس تفکر می نویسند

- پس آنها قوانین خود را بر چه اساسی می نویسند؟

- آنها به دنبال آزادی هستند و آزادی از نوع انسان ها برابر است با
تصمیم گیری بر اساس امیال و هوس ها آدمهای هوسران هیچگاه
حاکمان خوبی نمی شوند زیرا در وجود آنها چیزی بنام اندیشه وجود
ندارد ... آنها چیزی را می پذیرند که به امیال آنها کمک کند تا بدون
رعایت قوانین خاصی هرگونه که دوست دارد رفتار کند

- پس دیگران چه؟

- تعداد دیگران کم است زیرا تعداد هوسرانان زیاد است آنها با هر شگردی ، دیگران را نیز به سمت قوانین خود می کشند و به کسانی که با قوانین مخالفت کنند تهمت می زنند و آنها را عقب مانده می نامند در حالی که همان عقب ماندگان مسیر سعادت را در زندگی خود را زودتر می یابند و خوشبخت تر هستند!

- چرا آدمها اینگونه می شوند؟
- زیرا سیاره خود را فراموش کرده اند همان جایی را که از آنجا آمده اند و به آنجا خواهند رفت.

- با حرفهایی که تو زدی من نمی دانم چگونه مسیرم را باید در زمین ادامه دهم

- برو و فکر کردن را آغاز کن زیرا تفکر یعنی همه چیز .

- باید به چه فکر کنم؟

- به نزدیک ترین چیزی که وجود دارد

کلاغ بعد از گفتن این جمله ، جستی زد و رفت و شازده کوچولو و روباه را با هم تنها گذاشت.

روباه هم قصد رفتن به بیشه زار را کرد و از شازده کوچولو دعوت کرد شب را در کنار او باشد تا به او نشان دهد که هنوز هم اهلی است . اما دیگر شازده کوچولو درگیر تفکر شده بود . او کم کم به چیزی بالاتر از روباه دست پیدا کرده بود و نیاز به تنها ماندن داشت. اما او فراموش نکرده بود که روباه کمک کرده بود تا مسیر را بیابد.

روباه هم به شازده کوچولو اجازه داد تا کمی تنها باشد زیرا یکی از قوانین نانوشته این است که برای کسی که رام تو شده است از خود بگذری و اجازه دهی تا خود را بازیابد زیرا وقتی توانست خود را پیدا کند مطمئناً به سوی کسی که نسبت به او عشق واقعی دارد باز خواهد گشت .

کم کم شب از راه می رسید و شازده کوچولو در حالی که در زیر درختی و روی زمین دراز کشیده بود به آسمان می نگرید و به تک تک ستاره ها که ظاهر می شدند سلام می داد و در این فکر بود که به چه چیزی باید فکر کند!

ناگهان سایه ای از بالای سرش گذشت و روی درخت آرام شد .. وقتی درست نگاه کرد متوجه شد که آن جغدی است که دارد به اطراف نگاه می کند

شازده کوچولو سلام کرد ... جغد که تازه متوجه شازده کوچولو شده بود، سلام او را پاسخ داد و گفت : مرا ببخش که زودتر سلام نکردم من در کمین موشی بودم تا او را شکار کنم ... وقتی کسی تمام تمرکزش را فقط بر روی چیزی بگذارد، از دیدن محیط و اتفاقات اطرافش محروم می شود و خیلی چیزها را از دست می دهد

- تو باید موجود دانایی باشی که اینگونه سخن می گویی
- از قدیم جغدها را به دانایی می شناسند اما زندگی به گونه ای است که حتی داناترین موجودات هم محتاج چیزی مانند موش هستند!
- چرا اینگونه است؟

- زیرا مغرور نشویم و کوچک بودن خود را فراموش نکنیم
- تو می توانی مرا کمک کنی؟
- مشکل تو چیست؟
- در حال حاضر می خواهم که فکر کنم اما نمی دانم چگونه باید فکر کنم تا بتوانم مسیر زندگی خود را بیابم
- آه این مشکل بزرگی است. خیلی از آدمها این مشکل را دارند و از آن بی خبرند.
- شازده کوچولو داستان ها و اتفاقاتی که برایش در زندگی رخ داده بود را برای جغد دانا بازگو کرد. جغد کمی اندیشید و گفت: خوشبختانه تو در این سیاره با موجودات خوبی روبرو شده ای ... آنها هر کدام با تمام وجود و با حرف های خود سعی کردند به تو کمک کنند ... مشکل تو اینجاست که منتظری موجودی پیدا شود و دست تو را در دست آن حاکم مقتدر بگذارد و یا حداقل کاخی را نشان دهد و به تو بگوید در آن خانه بزرگ آن حاکم قدرتمند و مهربان زندگی می کند
- حال باید چکار کنم؟
- تو باید بیاندیشی ...
- خب من می خواهم همین کار را بکنم.
- پس ابتدا اتفاقات و حرف های دوستانت را کنار هم بگذار و نتیجه بگیر ... چه کسی گفته که تو باید به تنهایی فکر کنی؟! .. زمینی ها حتی برای فکر کردن احتیاج به مشاور دارند ... چیزی را که باید تو به تنهایی

انجام دهی این است که تصمیم درست بگیری و در مسیر درست گام برداری

- من باید چه کار کنم؟

- به سوالات من پاسخ بده.

شازده کوچولو قبول کرد و جغد پرسید: از مار چه چیزی آموختی؟
شازده کوچولو بعد از اندکی فکر کردن جواب داد: مار به من آموخت که همه کسانی که به زمین می آیند از سیاره خودشان به اینجا آمده اند و باید در زمین به دنبال چیزی باشند و وظیفه ای را انجام دهند و بعد دوباره به سیاره خودشان برگردند با این تفاوت که سیاره شان بر اساس تجربیات و رفتارهایشان در زمین، تغییر کرده، زیباتر و باشکوه تر شده است. همچنین او به من آموخت که دنیا پر از نشانه است و برای رسیدن به هدف، باید نشانه ها را دنبال کرد تا به هدف رسید. هدف من رسیدن به سیاره ام است و بازگشتن من به سیاره ام فقط با اجازه و به دستور حاکم صورت می گیرد.

- از درخت چه آموختی؟

- درخت تفاوت بین نشانه های واقعی و نشانه های ساختگی را برایم توضیح داد و گفت که همه چیز در زمین تغییر کرده، مسیرها عوض شده، آدم ها از قوانین اصلی بریده و به قوانین و نشانه های خود روی آورده اند. او گفت آن حاکم قدرتمند هر روز با لباس های مبدل به او سر می زند و از احوال همه باخبر است.

- روباه چه چیزی برای تو داشت؟
- روباه از قوانین گفت و یک قانون بزرگ به من یاد داد. او گفت چیزهای خوب در زمین قابل دیدن نیستند؛ یعنی آنها نمی توانند جسم و ماده باشند. او همچنین به من گفت که از وقتی که زمینی شده ام خیلی تغییر کرده ام.
- کلاغ چه گفت؟
- کلاغ از تجربه برایم سخن گفت؛ او حاکم بزرگ را با کلماتی ساده برایم توصیف کرد و به من فهماند که آن حاکم چقدر بزرگ و اسرارآمیز است. او یک قانون هم به من یاد داد و آن بود که تفکر اصل هر چیزی است به شرطی که یاد داشته باشی تفکر کنی! او به من گفت بهتر است از نزدیک ترین چیز برای تفکر استفاده کنم.
- خب حالا تو هستی و این همه آموزش و تجربه. باید تمام آنها را کنار هم بچینی تا بتوانی هدف را روشن تر ببینی.
- می شود کمی به من کمک کنی؟
- آری تمام دوستانت به تو آموختند که باید دنبال حاکمی باشی که مهربان مطلق است و ظلم نمی کند ... این یعنی او بسیار خوب است. همچنین برطبق قوانین نانوشته چیزهای خوب دیده نمی شوند پس کسی که تو به دنبالش هستی دیده نمی شود چون او بسیار خوب و مهربان است کلاغ به تو گفته باید از نزدیکترین چیز برای تفکر استفاده نمایی و درخت به تو گفت که آن حاکم مهربان هر روز به او سر می زند و از

- حال او با خبر است و این یعنی ممکن است آن حاکم مهربان هم اکنون هم همین اطراف باشد.
- آه پس من باید چشمهایم را باز کنم و سریعتر او را بیابم تا مرا به سیاره ام بازگرداند.
- وای از دست تو! روباه راست میگفت . تو هم مانند زمینی ها شده ای عجول و بدون تفکر!
- مگر من چه کرده ام؟
- هم اکنون تو قانون اول را که آموخته بودی را از یاد بردی چیزهای خوب دیدنی نیستند تو چگونه می توانی چشمهایت را باز کنی و حاکم را بیابی در حالی که او دیدنی نیست؟
- پس چه کنم؟
- عجله نکن ! ... تفکر کن و به مسیرت ادامه بده.
- تو به زیبایی اتفاقاتی را که تاکنون رخ داده است را جمع بندی نمودی. آیا در ادامه راهم به من کمک خواهی کرد؟
- من هم مانند دیگر دوستانت به تو کمک خواهم کرد . آنها هر کدام قانونی را برای تو آشکار ساختند. من هم حکمتی به تو می آموزم.
- آن حکمت چیست؟
- آیا مطمئن هستی که داری مسیرت را درست طی می کنی؟
- آری ... من خواسته ای جز بازگشت به سیاره ام ندارم.

جغد دوباره سوال کرد: آیا فکر نمی کنی چیزی را از قلم انداخته ای و به آن توجه نکرده ای؟

شازده کوچولو اندکی فکر کرد و بعد با تردید پرسید: چه چیزی را؟

- قانون اول!

- قانون اول؟ همان قانون که می گوید چیزهای خوب دیدنی نیستند؟

- خیر آن دومین قانونی بود که تو آموختی!

- پس قانون اول چه بود؟

- قانون اول سرنوشت است کسی که به دنبال او می گردد باید قبول کند که هر چه او برایش بخواهد همان است و کسی نمی تواند تغییرش دهد مگر با رفتار خودش؛ و براساس رفتار و خواسته هایش است که او نیز سرنوشت را تغییر می دهد تمام دوستانت به تو یادآور شده اند که همه موجودات روی زمین از سیاره ای دیگر به اینجا آمده اند و بعد از گذشتن از مسیر زندگی، دوباره به سیاره بازخواهند گشت اما آنها وظیفه دارند تا با رفتارشان حاکم را ترغیب کنند تا سیاره آنها را زیباتر و با شکوه تر بسازد و بیاراید و بعد بخاطر بندگی و دوستی با حاکم، او آن سیاره را مجدداً به آنها هدیه دهد تا از زندگی در آن لذت ببرند.

شازده کوچولو با کنایه پرسید: مگر سیاره مال من نیست که او می خواهد دوباره آن را به من هدیه کند؟!

- در حقیقت، هیچ کس صاحب هیچ چیزی نیست!

- خب؟ ... این چه ربطی به من دارد؟!

- مگر تو زمینی نشده ای؟ ...

- آری من تغییر کرده و زمینی شده ام.

- وقتی کسی وارد زمین می شود و شروع به زندگی می کند، حاکم دستور می دهد تا زیر ساختهای سیاره او را آماده سازند و منتظر رفتارهای آن موجود زمینی هستند تا با دیدن آن رفتارها، حاکم دستور دهد تا مصالح به سیاره اش ارسال کنند حال که تو زمینی شده ای یعنی خانه ات در سیاره را خراب کرده اند و منتظرند تا مصالح ارسال کنی ... آیا به نظر تو سیاره ات اکنون جای خوبی برای زندگی می باشد؟ ... آیا می توانی دوباره به راحتی روی صندلی بنشینی و به غروب آفتاب نگاه کنی و از آن لذت ببری؟؟؟

- آه ... با حرفهایی که تو گفتی به راستی دیگر جای من در آن سیاره نیست ... راستی چه بر سر گل سرخم آمده؟

- جوابت را باید خود بیایی!

- چگونه؟

پیرمردی را می شناسم که به حاکم نزدیک است ... او بسیار ثروتمند است و می تواند به تو کمک کند. تو را نزد او می فرستم تا به تو کمک کند.

جغد نشانی آن پیرمرد را به شازده کوچولو داد و بعد از مدتی به قصد شکار پرواز کرد و رفت شازده کوچولو هم در حالی که سعی داشت

در میان انبوهی از ستارگان، سیاره خود را بیابد به خواب خوشی فرو رفت.

فردا صبح شازده کوچولو در جستجوی آدرسی که جغد به او داده بود برخاست و راه افتاد. جغد به او گفته بود که بعد از بیشه باید از صحرا بگذرد تا به خانه پیرمرد برسد.

چند ساعتی بود که راه می رفت و هیچ نشانی از پیرمرد و حتی آبادی نیافته بود. کم کم عرق کرده و تشنه شده بود. با خود اندیشید باید جایی را بیابم تا سایه باشد و در آن بتوانم استراحت کنم و آبی بنوشم و بعد به راهم ادامه دهم. اما هر چه به اطراف نگریست نه از سایه خبری و نه از آب نشانی بود.

مدتی دیگر راه رفت اما باز هم چیزی نیافت و بجای آن خسته تر و تشنه تر شده بود. کم کم داشت تسلیم گرما و تشنگی می شد. پاهایش یارای گام برداشتن نداشت. دلش می خواست که همانجا زانو بزند و به خواب عمیقی برود اما صدایی در دلش می گفت: ادامه بده در هر جستجو و کاوشی، سختی نیز وجود دارد لذت یافتن هر چیز به مقدار تلاشی بستگی دارد که در راه آن انجام می دهی.

همین ندای قلبی باعث می شد که هنوز قدم بردارد و به مسیرش ادامه دهد. گاهی اوقات در دوردستها آب می دید اما وقتی به آن نزدیک می شد بازهم بیابان و سراب بود. وقتی متوجه می شد که مسیرش را برای سراب و خطای چشم کج کرده است، حسرت می خورد و با خود می

گفت که ای کاش این گامها را در مسیر خودم برمی داشتم. معلوم نیست در زندگی، چند بار بخاطر سراب، از مسیر اصلی زندگی خارج شده ام و فرصتهایم را از دست داده ام.

کم کم احساس های جدیدی را تجربه می کرد که تا به حال آنها را در زندگی تجربه نکرده بود اما این احساس ها خوب نبودند و او را آزار می دادند اما هنوز با صدای بلند می گفت : من پیروز خواهم شد و آن پیرمرد را خواهم یافت من به هدفم خواهم رسید.

مدتی گذشت و او دیگر نمی توانست حتی گام بردارد وقت آن بود که تسلیم شود! شازده کوچولو در حالی که هنوز می گفت : (من به هدفم خواهم رسید) به زمین افتاد و بیهوش شد.

* * *

شازده کوچولو با گرمای لطیف نور خورشید چشمانش را باز کرد. خسته بود و احساس ضعف می کرد اما وقتی دقیق تر نگاه کرد متوجه شد که دیگر در بیابان و روی شنهای داغ حضور ندارد بلکه خود را در یک اتاقک کوچک و ساده و البته بسیار راحت و خنک یافت.

او درحال برانداز کردن اتاق بود که پیرمردی در آستانه در ظاهر شد و به او نگاه کرد. شازده کوچولو گفت: آه بالاخره بعد از مدتها توانستم آدمها را بیابم!

پیرمرد در حالی که لبخند می زد گفت : شاید هم این آدمها بودند که تو را یافتند!

شازده کوچولو که هنوز هم دچار ضعف بود پرسید: آه راستی من اینجا چه کار می‌کنم؟
پیرمرد لبخندی زد و گفت : خب معلوم است ... شما داری استراحت میکنی!

شازده کوچولو که اصلا متوجه شوخی پیرمرد نشده بود ادامه داد: من چگونه اینجا آمده‌ام؟ ... آخرین چیزی که به یاد دارم این است که در صحرا خسته و تشنه در حال حرکت بودم.

- در بیابان چه می‌کردی؟

شازده کوچولو به سختی پاسخ داد : به دنبال کسی می‌گشتم.

پیرمرد که مشاهده کرد شازده کوچولو هنوز دچار ضعف است با خوشروئی گفت : بهتر است قبل از اینکه بازهم از تو سوال کنم، چند روزی صبر کرده و به تو فرصت دهم تا استراحت کنی و بهبود یابی و سپس بیایم و با سرگذشت آشنا شوم تا آن زمان تو نیز فرصت داری استراحت کنی و نیروی خود را بازیابی.

شازده کوچولو هم از این پیشنهاد استقبال کرد و بدلیل ضعف جسمانی دوباره چشمانش را بست و به خواب رفت.

* * *

شازده کوچولو چند هفته ای بود که توانسته بود نیروی خود را بازیابد. او کم کم از اتاق خارج شده و حتی توانسته بود روزها پیرمرد و کارهایش را با دقت زیر نظر بگیرد و شاهد نوع زندگی کردن او باشد. پیرمرد هم

زیاد حرف نمی زد و فقط گاهی اوقات که شازده کوچولو سؤال می کرد به او جواب می داد.

کم کم پیرمرد به او اجازه داد تا شبها را در نزد او ، زیر آسمان بخوابد تا بتواند خواب آرامتر ، عمیق تر و نشاط آورتری داشته باشد.

پیرمرد اهل حرف زدن نبود اما به همه چیز دقت خاصی داشت. همیشه لبخند می زد و از هر چیزی لذت می برد!

شازده کوچولو با خود گاهی می اندیشید که شاید این مرد بدلیل اینکه تنها زندگی می کند اینگونه است و به یاد آورد که در سیاره اش تا زمانی که گل سرخ به وجود نیامده بود او نیز تنها بود و کسی را برای صحبت کردن نداشت. با خود اندیشید که بهتر است کم کم او را نیز مانند روباه اهلی کنم! بهتر است کم کم تغییری در زندگی او بوجود آورم؛ شاید بتوانم اینگونه جبران محبت هایش و نگهداری از من را کرده باشم.

چند روزی به همین منوال گذشت تا اینکه یک شب هنگامی که در زیر سقف آسمان شازده کوچولو و پیرمرد هر کدام در رختخواب خود دراز کشیده و هر دو در سکوت در حال نظاره کردن ستاره ها بودند و خود را برای خواب شبانه آماده می کردند؛ شازده کوچولو به طرف پیرمرد چرخشی کرد و به او نگاهی انداخت . شازده کوچولو تصمیم گرفت تا لب به سخن بگشاید. از پیرمرد پرسید: آیا نمی خواهی چیزی از من بدانی؟

پیرمرد درحالی که هنوز چشمانش به آسمان بود گفت: آری بسیار مشتاقم بدانم ای مرد جوان اما هر چیزی ارزشی دارد!

- منظورت را نمی فهمم!

- من در اولین دیدارمان، آن زمان که در اتاق بستری بودی به تو اشارتی کردم که آیا می توانم سرگذشتت را بدانم یا خیر؟ ... اما بعد از آن، این تو می بودی که باید تصمیم می گرفتی تا آیا به من اعتماد کنی یا نه؟ اگر من دوباره از تو تقاضا می کردم که برایم سخن بگویی، ارزش خود را کم کرده بودم و ممکن بود با هر پاسخی از جانب تو روبرو شوم . مخصوصاً اگر تمایل به صحبت کردن نمی داشتی.

- آیا این ارزشی که تو در مورد آن صحبت کردی غرور نیست؟

- غرور و تکبر با داشتن ارزش فرق می کند آدم مغرور به کسی نزدیک نمی شود و انتظار دارد دیگران به دور او بگردند.

- همانند حاکم ؟

- آری اما این را بدان که همه حاکمان اینگونه نیستند اما آدمها اینگونه اند! آدمها وقتی به چیزی دست پیدا کنند که احساس کنند با ارزش است و با دیگران تفاوت دارند؛ دچار غرور میشوند.

- آیا تو هم متفاوتی؟

- همه متفاوتند! من هم تفاوت دارم اما تفاوت من در ناچیز بودن من در دنیا می باشد.

- در این مدتی که کنار تو هستم، این اولین باری است که این همه با من صحبت می کنی!

- خیر این سخن تو را قبول ندارم در این مدت ، من با تو بسیار سخن گفته ام!

شازده کوچولو که فکر می کرد پیرمرد دارد به او دروغ می گوید در کمال سادگی پرسید: آیا تو دروغگویی؟!!!

- یادت باشد در دنیا هیچ چیز وجود ندارد که ارزش آن را داشته باشد تا در موردش دروغ بگویی. دروغگوها بی ارزش ترین و نادان ترین موجودات دنیا هستند آنها ارزش هیچ چیز را درست نمی دانند من پیرو آن مرد بزرگی هستم که گفته است: راستگویی همان سربلندی است من سرگذشت تو را می دانم و برای همین سعی کردم با رفتارم به تو چیزهایی بیاموزم و اینچنین با تو سخن گفته ام!

- تو از کجا سرگذشت مرا می دانی؟

پیرمرد لبخندی زد و پرسید: تا به حال از خود پرسیده ای که چگونه تو اینجایی؟

- آری اما جوابی برای سوالم نیافتم!

- چرا نپرسیدی؟ آدم وقتی چیزی را نمی داند باید از کسی که می داند سؤال کند و جواب سؤال تو را من می دانم.

- راست می گویی اما من خیال کردم که شاید نخواهی با من در این مورد صحبت کنی. آخر تو همیشه مشغول به کارهای خود هستی

- همه در دنیا به نوعی مشغول به خود هستند! اما پندی به تو می دهم
که دیگر در مورد دیگران زود قضاوت نکن.

شازده کوچولو مشتاقانه پرسید: به من بگو چگونه من را یافتی؟

- راستش به طور اتفاقی! ... دوست من جغد به نزد من آمد و سراغ تو را
گرفت، اما تو هنوز نیامده بودی! ... آن زمان بود که حدس زدیم تو دچار
حادثه شده ای و برای همین به جستجوی تو آمده و تو را در همین
نزدیکی ها پیدا کردیم.

- یعنی تو همان پیرمرد ثروتمند هستی که جغد می گفت؟! ... اما این با
عقل و منطق جور در نمی آید زیرا خانه تو بسیار ساده و کوچک است!
... چگونه تو ثروتمند هستی؟!!

- در مورد ثروت چه می دانی؟

- ثروت به میزان داشته های آدمها از دنیا می گویند. هر چه بیشتر داشته
باشی، ثروتمندتر هستی.

پیرمرد حرفهای شازده کوچولو را تأیید کرد و گفت: آری کاملاً درست
گفتی ... پس چرا من را فقیر می دانی؟

- چون تو خانه کوچک و ساده ای داری حتی درون خانه تو معمولی
و ساده است لباسهای معمولی داری ... کارهای معمولی انجام می دهی
.... چگونه می شود تو را ثروتمند فرض کرد؟

- همه آدم های دنیا ثروتمند هستند اما یک نفر بیشتر و دیگری کمتر.
من خیلی سعی کردم تا به تو مفهوم واژه ارزش را بفهمانم برای همین در

صحبت‌هایم برای مثال زدم و بسیار تکرار کردم هر کس در دنیا به اندازه لیاقت و ارزشش ثروتمند می شود.

شازده کوچولو با تعجب نگاهی کرد و پرسید: یعنی از نظر تو، من هم ثروتمند هستم؟

- آری تو نیز ثروتمندی.

شازده کوچولو لبخندی از روی کنایه زد و گفت: چگونه من ثروتمندم در حالی که حتی جایی برای خوابیدن ندارم؟

- تو آنقدر ارزشمند بودی که برای سفر به این سیاره انتخاب شدی و به تو اجازه داده شد وارد زمین شوی.

- اما من بخاطر ندارم که کسی به من اجازه داده باشد تا به زمین بیایم ... سفر من به این سیاره اتفاقی و بخاطر کنجکاوی خودم بود.

- هیچ چیز در دنیا اتفاقی نیست؛ فقط حوادث و اتفاقات به گونه ای چیده می شود تا آدمها بر طبق منطق خود به این نتیجه برسند که اینها همه اتفاق بوده است.

- اما چه کسی مرا به زمین هدایت کرده؟

- همان کسی که تو را به سیاره ات باز خواهد گرداند و البته نظر خودت هم شرط بوده است زیرا آن حاکم مهربان به تو قدرت اراده داده تا تصمیم بگیری و وقتی تصمیم گرفتی بر طبق تصمیم تو، به کمک تو خواهد آمد و برایت مسیر را هموار می کند.

- من او را به درستی نمی شناسم اما بسیار مشتاقم تا او را بیابم.

- اگر واقعا و از صمیم قلب مشتاق به یافتن او باشی ، او را خواهی یافت
چون این یکی از قوانین نانوشته دنیاست.

- یعنی هر چه من بخواهم همان می شود؟ ... مگر او حاکم نیست؟
- مفهوم حاکم برای او فرق دارد . او حاکمی است که به دوستان خود
احترام می گذارد و برایشان مسیرها را هموار می سازد و به آنها کمک
میکند مشکل آدمها این است که همه چیز را بر طبق منطق و شعور
خود اندازه گیری می کنند و هیچ گاه از خودشان نمی پرسند که شاید
منطق ما مشکل دارد و یا شعور ما کم باشد ... آدمها برای همه چیز ارزش
می گذارند زیرا نیاز دارند تا دنیا را برای خود حل کرده و بتوانند همه
چیز را بسنجند اما گاهی چیزهایی را می سنجد که هرگز بر طبق قوانین
نانوشته، نمی توان آنها را سنجید و محک زد ... یکی از آن چیزها، همین
حاکم مطلق است.

- اگر اینگونه است که تو می گویی پس چرا تا به حال او را نیافته ام؟
- هر چیزی در دنیا برای بوجود آمدن نیاز به زمان دارد ... حتی همین
سیاره برای بوجود آمدن هفت روز زمان برده است. نکته دوم آن است
که شاید توهنوز از ته دل آن را نخواستی ای! می توانی بگویی هدف تو
در این دنیا چیست؟

- میخواهم به سیاره ام برگردم

- پس هدف واقعی تو یافتن او نیست بلکه بازگشت به سیاره ات است ...
پس تو از اعماق قلبت مشتاق یافتن او نیستی بلکه مشتاق دیدار سیاره و
گل سرخت هستی!

- آه گل سرخم! او باعث شد تا در من احساسی بوجود آید! ... آیا
هدف من اشتباه است؟

برقی در چشمان پیرمرد دیده شد و لبخندی زد. او از شازده کوچولو
درخواست کرد تا اجازه دهد ادامه صحبت‌هایشان را در وقتی دیگر انجام
دهند.

شازده کوچولو هم قبول کرد اما از افکار مختلف پر شده بود. او نمی
دانست چرا با پرسیدن سؤال آخر پیرمرد اینگونه خوشحال شده بود و
انرژی تازه ای یافته بود. شازده کوچولو با خود اندیشید : آیا هدف من در
دنیا اشتباه است؟! ... او تا پاسی از شب بیدار و مشغول تفکر در مورد
سؤالاتش بود و بعد از مدتی در حالی که هنوز هم فکر می کرد به خواب
رفت.

* * *

چند روزی بود که شازده کوچولو کمتر حرف زده بود و غرق در تفکر
بود . او یاد گرفته بود تا دقت کند و برای همین تمام اتفاقاتی را که بر او
گذشته بود را دوباره در افکارش بازخوانی می کرد. او باید به نتیجه ای
دست پیدا می کرد تا بتواند در مسیری حرکت کند. آخر بدون اندیشیدن
به نتیجه ، حرکت در مسیر بی معناست.

او از پیرمرد درخواست کرده بود تا هرگاه سؤالی داشت از او بپرسد حتی اگر آن سؤال مضحک و بی معنا بود و پیرمرد هم با مهربانی قبول کرده بود.

شازده کوچولو غرق در تفکراتش بود. او می خواست درست و صحیح تفکر کند برای همین حتی کوچکترین نکته ها را به یاد می آورد زیرا ممکن بود نشانه ای که او به دنبالش بود همان نکته کوچکی باشد که شازده کوچولو به آن فکر نمی کرد.

او همانند همیشه با خودش بلند بلند فکر می کرد و ذهنیاتش را بر زبان می راند:

اگر سیاره من در دست شهرداری باشد و او آنجا را تخریب کرده باشد یعنی و ااااای گل سرخ و زیبایم چه؟

نگاهی به پیرمرد کرد و پرسید : یعنی گل سرخم از بین رفته است؟

پیرمرد با خونسردی پاسخ داد: آری ممکن است اینطور باشد!

شازده کوچولو یکه ای خورد. او با حسرت و غمگینانه به آسمان نگاه کرد و گفت: پس من به چه امیدی به سیاره ام فکر کنم؟

- به امید گلستان باش!

- آخر مگر بدون گل می شود به گلستان اندیشید؟

- آری تو به گل فکر نکن بلکه به کسی فکر کن که بذر آن گل را

برایت ارسال کرده است ... کسی که بسویت (پیام آوری) فرستاده

است حتما از اعزام او هدفی داشته است.

- تا به حال به فرستنده فکر نکرده بودم . می توانی برایم توضیح بیشتری بدهی؟

- آری این اتفاق بر روی این سیاره بارها افتاده است گل‌های سرخ زیادی آمده اند تا آدمها را به سمت خویش جلب کرده و آنها را با فرستنده خود آشنا کنند هر گل وظیفه ای داشت که می بایست انجام می داد.

- مثل تمام آدمهای معمولی!

- آری ... مثل همه اما وظیفه آنها متفاوت بود ... آنها می بایست قوانین نانوشته را به مردم یادآوری می کردند خیلی از مردم شیفته زیبایی این قوانین و این گلها می شدند و آن را باور می کردند اما همیشه عده ای وجود دارند که دوست دارند حقیقت را به آنگونه که آنها دوست دارند ببینند ، نه آنگونه که وجود دارد! ... برای همین آنها بر علیه گلها اقدام می کردند و اگر نمی توانستند به گلها آسیب برسانند صبر می کردند تا پاییز برسد و آن گل از بین برود و بعد آنها سعی می کردند تا تمام آثار بجای مانده از آن گلها را از بین ببرند تا مردم آنها را فراموش کنند.

- آیا مردم فراموش کردند؟

- مردم همیشه فراموش می کنند! اما آن گلها وظیفه خود را درست انجام می دادند و برای همین همیشه تعدادی از آدمها هستند که آن گلها را به یاد می آورند.

- بعد چه می شد؟
- بعد از مدتی که تعداد افراد فراموشکار زیاد می شد؛ دوباره گلی زیباتر و خوشبوتر بوجود می آمد که او نیز مانند گل قبلی وظیفه داشت تا انسانها را به تفکر وادار کند.
- آیا گل من از همانها بود؟
- گلها زیاد و متنوع هستند ... اگر از آن گروه نباشند، به هر حال آنها یک نشانه هستند.
- او چه وظیفه ای داشت؟
- او تو را به تلاش وادار ساخت ... تلاش برای محافظت از او شازده کوچولو به یاد تلاش هایی که برای نجات گل از سرما کرده بود افتاد و به یاد آورد که باز هم گل از او تقاضای بیشتر می کرد و حتی یک بار در ازای تلاشی که کرده بود، خار به دستش فرو رفته بود. شازده کوچولو از یاد آوردن این خاطرات ناراحت شد و آرام گفت: آن گل، خودخواه بود!
- او همه چیز تو بود و محافظت از او یعنی محافظت از خودت ... او خودخواه نبوده بلکه او تو را دوست می داشته که اینگونه با تو رفتار می کرده است.
- تو همیشه مرا گیج می کنی و به تفکر وادار می سازی!
- پیرمرد با لبخند گفت: شاید من هم برای تو مانند گلی باشم!

او راست می گفت و شازده کوچولو این حقیقت را دریافته بود که گلها همه راهنماهای خوبی هستند. پیرمرد هم ممکن بود راهنما باشد. برای همین دست کمی از گل نداشت.

شازده کوچولو در حالی که سعی داشت خود را خجالت زده نشان دهد

گفت: من هنوز نفهمیده ام که تو چگونه ثروتمند هستی؟!

- به داشته هایم نگاه کن تا بدانی که چقدر ثروتمند هستم.

شازده کوچولو نگاهی به اطراف انداخت و گفت: اما تو که چیزی نداری!

- مثل اینکه فراموش کرده ای که چیزهای خوب دیدنی نیستند من

ثروتمند هستم چون آرامش دارم ... سلامتی دارم می توانم کار کنم و

به کسی محتاج نیستم ... فرصت دارم تا بیندیشم و عمل کنم دوستان

خوبی دارم

- پس پول چه؟!!!!

- پول دیده می شود پس نمی تواند خوب مطلق باشد پول برای

اجرای قوانینی خوب است که به دست آدمها نوشته شده است تو می

توانی همه چیز را با پول بخری اما آیا می توانی با پول به سیاره ات

برگردی؟! ... نه ... زیرا حاکمی که من می شناسم برای بازگرداندن تو به

سیاره ات نیازی به پول ندارد! یادت باشد پول خوشبختی نمی آورد اما

اجرای برخی از قوانین زمین و مقداری از زندگی را راحت تر می کند

و البته این را بدان که پول زیاد بدبختی می آورد! زیرا صاحبش را

دچار طمع و حسرت می کند!

شازده کوچولو شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من هنوز نمی دانم که

باید چه کنم! حتی تفکر هم مرا به جایی نرساند!

- برای رسیدن به جایی، فقط تفکر لازم نیست! حرکت هم مهم است

من نمی دانم باید از کجا از کجا شروع کنم؟

- از نزدیکترین چیز

- آه برای تفکر هم که باید همین کار را می کردم!

عمل و تفکر هم می توانند همیشه مانند هم باشد و حتی گاهی اوقات

نتیجه یکسان بدهد.

- نزدیک ترین چیز چیست؟

- چیزی که در هر جایی با تو است و برایش فرقی ندارد که تو در کجا و

در چه موقعیتی حضور داشته باشی.

شازده کوچولو سکوت کرد و غرق در تفکر شد: می بایست من نیز مانند

جغد، اتفاقات را کنار هم قرار دهم تا به نتیجه ای برسم وقتی با مار

بودم، من بودم و مار و یک دیوار سنگی زمانی که با روباه بودم، من

بودم و روباه و یک بیشه زار زیبا هنگامی که با کلاغ بودم، من بودم و

روباه، کلاغ و تکه سنگی بزرگ زمانی که با جغد بودم، من بودم و

جغد و درخت آه این چه چیزی است که همیشه در این اتفاقات

بوده و به من این چنین نزدیک است؟؟؟ یعنی آن حاکم مقتدر

همیشه نزدیکم بوده؟؟؟ او کجا بود؟ چه چیز مشترکی در این

اتفاقات وجود دارد؟

سپس کمی سکوت کرد و ناگهان جوابش را یافت و با شادی و با صدای بلند فریاد زد :

من من این من بودم که در تمام این اتفاقات حضور مشترک داشته ام و دیگران عوض می شدند و جای خود را به یکدیگر می دادند نزدیک ترین چیز به من، خود من هستم برای یافتن او باید به خودم فکر کنم وایای من باید او را در خود بیابم برای همین بود که درخت گفت او هر روز با شکلهای مختلف به او سر می زند..... آری ... شادی ، غم ، آرامش و تمام احساسات خوبی که در من پدید می آید نشانه های اوست حتی شاید اوست که دارد هم اکنون به من جواب می دهد!

در این لحظه پیرمرد شادمانه به سمت شازده کوچولو آمد و با هیجان گفت : آری ... تو بالاخره جوابت را یافتی حتی آخرین جمله تو نیز کاملا درست و صحیح بود! ... بگذار حکایتی برایت بگویم تا بدانی که جوابت را او در ذهن تو گذاشته است!

می گویند در دیاری دور در زمانهای قدیم پرنسی زندگی می کرده که همه چیز را می دانسته است ... سال ها گذشت و او قصد کرد تا ازدواج کند اما برای خواستگارانش شرطی گذاشت و آن شرط این بود که هر کسی سؤالی بپرسد که پرنس نتواند جواب دهد، او همسر پرنس خواهد شد.

مردان بسیاری به خواستگاری آمدند و هر کدام سؤالات سختی می پرسیدند: مثلاً از تعداد قطرات باران و یا تعداد موهای بدن یک جانور و یا چگونگی بوجود آمدن دنیا سؤال می پرسیدند... زیرا آنها خیال می کردند که هرچیز که برای آنها سخت و ناممکن باشد برای او نیز همانگونه خواهد بود..... چه می شود کرد؟... انسانها فقط به اندازه خودشان می توانند فکر کنند!

پرنسس هم به تمام سؤالات جواب می داد. تا اینکه روزی جوان زیبا و قدرتمندی برای خواستگاری آمد اما از آنجا که شب هنگام به قصر پرنسس رسیده بود قرار بر این شد تا او صبحگاهان سؤال خود را از پرنسس بپرسد.

نیمه شب پرنسس مخفیانه و در تاریکی شب به نظاره کردن آن جوان پرداخت. او از آن جوان خوشش آمده بود و در اعماق قلبش دوست داشت تا آن مرد جوان شوهرش باشد.

آن شب، مرد جوان در خواب دید که ندایی به او می گوید که از پرنسس سؤال کن که او چه چیزی را نمی داند؟!

روز بعد، مرد به نزد پرنسس رفت و پرسید: پرنسس چه چیزی را نمی داند؟

پرنسس هم نتوانست به سؤال آن مرد جواب دهد. زیرا او همه چیز را در عالم می دانست و بنابراین با آن مرد ازدواج کرد.

سال ها بعد روزی پرنسس به مرد گفت که خود او بوده که آن سؤال را در ذهن آن مرد ایجاد نموده تا بتواند با او زندگی مشترک آغاز کند.

شازده کوچولو پرسید: پرنسس چگونه به ذهن مرد وارد شد؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت: یادت باشد پرنسس همه چیز را می دانست. مطمئنا او می دانست که چگونه در دیگران نفوذ کند. برای او کار ساده ای بود که دیگران را تغییر دهد.

اگر آن پرنسس را با حاکم بزرگ مقایسه کنیم؛ یعنی منظور تو این است که حاکم ، خود دوستانش را انتخاب می کند؟

- آری حاکم خود دوستانش را انتخاب می کند اما با یک شرط

- چه شرطی؟

- یکی از صفات حاکم این است که او عادل است بنابراین او با فرستادن گل‌های سرخ، به همه این فرصت را می دهد تا رفتارشان را اصلاح کنند و فرزندان‌شان را درست تربیت کنند. اما همه این کار را نمی کنند! ... زیرا از مهربانی حاکم سوء استفاده می نمایند ... اما آنهایی که طبق قوانین حاکم رفتار کنند ؛ حاکم نیز به آنها کمک می کند و آنها را بعنوان دوست برمی گزیند و در لحظات حساس کمکشان می کند و سیاره آنها را زیباتر و باشکوه تر می سازد.

- من چگونه باید به خودم فکر کنم؟

- تو باید از خواب غفلت بیدار شوی و چشمانت را باز نمایی و ببینی که آیا طبق قوانین حاکم رفتار می کنی؟ تو باید به خود بیایی.

- شازده کوچولو متعجب پرسید: باید به خود بیایم؟! - آری برای همین است که همه مردم دنیا آن حاکم را به یک نام می‌نامند در حالی که هزاران نام دارد - آن نام چیست؟ - خدا - خدا یعنی چه؟ - خدا یعنی اینکه به خود آی (خود آ) - یعنی هر کس خود را بشناسد می‌تواند خدا را بشناسد؟ پیرمرد در حالیکه با حرکت دادن سر حرف شازده کوچولو را تائید می‌کرد، گفت: آری ... و هر کس خدا را بشناسد می‌تواند او را در همه جا ببیند، با او سخن بگوید و از او کمک بخواهد.

* * *

شازده کوچولو مدت‌ها بود که با احساس‌های خوب آشنا شده بود. او دیگر شاد بود و غصه بازگشت به سیاره اش را نداشت زیرا می‌دانست که خداوند او را بازخواهد گرداند. او می‌خواست با رفتارش کاری کند که خداوند محل سیاره او را تغییر دهد و به جای بهتری منتقل کند و آن را زیباتر بسازد. او می‌خواست به خدا نزدیکتر شود. دیگر دوست نداشت زمینی باشد او دوست داشت مانند روز اول، آسمانی باشد. دوست داشت هنوز هم شازده کوچولوی آسمانی باشد!

به نزد پیرمرد آمد و پرسید: من با چنین هدفهایی، دیگر چگونه می توانم در زمین زندگی کنم؟!

- ببینم؟ ... اگر به تو یک عدد بلیط بخت آزمایی به رایگان بدهم، چه می کنی؟ قبول می کنی یا آن را رد می کنی؟

- حال که رایگان است و به من شانس برنده شدن را می دهد، مطمئن آن را قبول می کنم!

- زندگی هم همینطور است ... شانس بزرگی است که خدا به تو داده است تا خود را تربیت کنی و به مقام بالاتری دست پیدا کنی مقامی که به خدا نزدیکتر باشی

- چرا باید به خدا نزدیکتر باشم؟

- در یک شب برفی، هر چه به گرما و نور نزدیکتر باشی بیشتر لذت خواهی برد خدا همان نور و گرماست و غیر از او همه چیز سرما و تاریکی است.

- پس آدمهایی که زودتر مرده اند آیا شانس نزدیکی به خدا را از دست داده اند؟

- همه به اندازه عمری که خداوند برایشان در نظر گرفته است زندگی می کنند و هر کس طبق قوانین خدا رفتار کند و به وظایفش در دنیا عمل کند و بنابر نوع مرگش می تواند نزد خدا جایگاهی داشته باشد

شازده کوچولو با تعجب پرسید: آیا نوع مرگ هم در نزدیک شدن به خداوند نقش دارد؟

- آری ... مرگ هم به زمینی ها شانس می دهد تا به جایگاهی برسند ...
مرگ باید ارزش داشته باشد.

- چگونه مرگ ارزشمند می شود؟

- آیا تو کسی را که بدلیل مصرف الکل یا مواد مخدر مرده با کسی که
بخاطر نجات انسانهای دیگر فوت کرده است را برابر می دانی؟

- آه ... چقدر زندگی سخت است!

پیرمرد لبخندی زد و گفت : نه زندگی سخت نیست.... اگر تو سعی
کنی در مسیر درست گام برداری، خداوند خود به تو کمک خواهد کرد
... یادت باشد او همیشه کنار توست و شاهد رفتارهای تو می باشد.

شازده کوچولو پرسید: حالا من با خدا چه کار باید بکنم؟

پیرمرد گفت: باید به خدا اعتماد کنی ... اگر او را بشناسی به راحتی
درک خواهی کرد که خداوند آنقدر بزرگ است که می توانی تمام
زندگی خود را به او بسپاری و اگر این کار را بکنی زندگی تو همیشه با
آرامش خواهد بود و مسیرها برایت هموار می شود.... پس از اعتماد برو
و به وظیفه ات برس و زندگی کن.

مدتی بود که شازده کوچولو با پیرمرد زندگی می کرد. او سعی می کرد
خدا را بشناسد و می دانست همه چیز دست اوست حتی اگر برخلاف
قوانین آدمها باشد! ... او می خواست کاری کند. می خواست به خدا
نزدیکتر شود. حالا او می دانست که باید به چه فکر کند و می دانست که
باید در چه مسیری گام بردارد اما یک جای کار می لنگید. او هنوز از

زندگی راضی نبود! ... او احساس می کرد هنوز خدا را نیافته و فقط جایگاه او را پیدا نموده است. گاهی وقتها به همه چیز شک می کرد؛ با اینکه می دانست این شک کردن اشتباه است!

مدتی بود که در دلش شور و اضطراب عجیبی پیدا شده بود. می خواست عجله کند اما نمی دانست برای چه این همه عجله می کند!

دیگر طاقت نیاورد و به نزد پیرمرد آمد و گفت: احساس عجیبی دارم ... همه چیز منطقی و درست است اما زندگی برایم رضایت بخش نیست ... اگر همه چیز دروغ باشد چه؟! ... اگر همه اینها خیالات و توهمات باشد چه؟! ... اگر وجود نداشته باشد چه؟! ...

پیرمرد برای لحظاتی به یاد دوران جوانی خود افتاد ... لبخند زنان گفت: اگر تو را نمی شناختم و نمی دانستم که چرا چنین حرفهایی می زنی ، حتما با خود فکر می کردم که تو کافر شده ای ای مرد جوان!

- کافر دیگر چیست؟

- کافر کسی است که وجود خدا را قبول نداشته باشد.

- من وجودش را قبول دارم اما گاهی وقتها نمی دانم چرا چنین سؤالاتی در ذهنم پدیدار می شود.

- همه زمینی ها اینگونه اند ... هرکس که زمینی تر باشد غیر قابل اعتمادتر است ... زیرا آنها عادت دارند در یک لحظه همه چیز را فراموش کنند و باز هم طبق منطق خودشان گام بردارند.

- چگونه باید از شر چنین احساسات بدی خلاص شوم؟

- زمینی ها باید ببینند تا باور کنند حتی یکی از پیام آوران خدا هم شک کرد و با اینکه با خدا رابطه داشت و خدا را می شناخت اما باز هم شک کرد که آیا خدا می تواند دوباره کسی را زنده گرداند؟! شازده کوچولو با قیافه ای حق به جانب گفت: اگر او شک کرده است پس شک من قابل دفاع می باشد راستی او چه کرد؟ - با خدا سخن گفت و از خود خدا کمک خواست تا او را از شک برهاند.

- مگر می شود با خدا سخن گفت؟! او که دیده نمی شود. - قوانین را بخاطر بیاور چیزهای خوب دیده نمی شوند بین مرد جوان اگر قرار بود خوبیها دیده شوند و یا لمس گردند تبدیل به ظلم می شدند.

- چگونه می شود که خوبیها تبدیل به ظلم شود؟ - اگر قرار بود خدا را ببینیم آیا به کسی که نابیناست ظلم نشده است؟ یا اگر قرار بود مهربانی را لمس کنیم آیا کسی که فاقد دست است مظلوم واقع نمی شد؟ خداوند عادل است ... او چیزهای خوب را در جایی قرار داده است تا هر موجود زنده ای به راحتی به آن دست یابد حتی اگر معلول یا نقص عضو داشته باشد خود او نیز در آنجا سکونت دارد زیرا او خوبترین است.

- او کجاست؟

- جائی که هر موجود زنده آن را دارد! موجودات اگر دست، پا و یا چشم نداشته باشند باز هم زنده هستند اما اگر آنها قلب نداشته باشند، همه خواهند مرد و دیگر زنده نخواهند بود.

- یعنی خدا در قلب ماست؟

- آری مرد جوان جایگاه خدا قلب است و وظیفه تو هماهنگ کردن مغز و فکرت با قلبت است و وقتی به این هدف دست یابی جاودانه خواهی شد.

- حرفهایت را می پذیرم. باز هم اگر تمام این حرفها دروغ باشد چه؟

- آه مرد جوان بیا فرض کنیم که حرف های من دروغ است بیا فرض کنیم که این همه پیام آور دروغگو بوده اند بیا فرض کنیم همه به تو دروغ گفته اند تو خودت مثل همه انسانها منطبق داری و می توانی مقایسه کنی مقایسه کن چه کسی زندگی بهتری را دارد؟ کسی که طبق قوانین خدا گام برمی دارد یا کسی که طبق هوای نفسش عمل می کند؟ کدامیک آرامش دارند؟ کدام یک

معنای زندگی را می فهمند؟ ... کدامیک در امنیت قرار دارند؟

آیا کسی که هر روز به خاطر مصرف مواد ممنوعه گیج و حیران است، می تواند از زیبایی آسمان لذت ببرد؟ ... آیا اصلا به آسمان نگاه می کند و یا به آسمان فکر می کند؟ کسی که هر روز درگیر شهوت است آیا هیچ وقت معنای حقیقی عشق و اهلی بودن را می فهمد؟ آیا هیجان، شور و شوق و دلهره عشق را تا به حال درک کرده است؟

مرد جوان! کسانی که مشغول دنیا و نفس خود می شوند فقط خود را درگیر آن می کنند و حرص و طمع چنان چشمانشان را می پوشاند که هیچ چیز را درک نمی کنند آنها به ظاهر همه چیز دارند.... اما در حقیقت افرادی که طبق قوانین خدا گام برمی دارند بیشتر از دنیا استفاده می کنند و از آن لذت می برند در حالی که هیچ ندارند حتی اگر چیزی وجود نداشته باشد باز هم کسانی که سالم زندگی می کنند و بر طبق قوانین نانوخته حرکت می کنند خوشبخت تر هستند.

- آری ... تو راست می گویی وقتی دقت می کنم درک می کنم که حق با توست زیرا این قوانین برای من هیچ ضرری ندارد و به زندگی من و دوستانم آسیبی نمی رساند.

- آدمها می توانند قاضی باشند و قضاوت کنند به شرطی که بخواهند بی طرف بمانند ای مرد جوان

شازده کوچولو پرسید : خوشبختی چیست؟

پیرمرد پاسخ داد : خوشبختی فقط یک نوع احساس خوب است که برای هرکسی با دیگری متفاوت است و از راه های مختلف حاصل می شود ؛

مرد جوان

- چرا امروز اینقدر به من می گویی مرد جوان؟

بهتر است تا لب چشمه ای که در این نزدیکی هست بروی و صورتت را بشویی تا بفهمی چرا تو را مرد جوان صدا می کنم.

شازده کوچولو پذیرفت زیرا او احساس می کرد که به کمی تنوع نیاز دارد و بهتر است بعد از ماه ها از این خانه خارج شده و به اطراف نگاهی بیندازد ... او از پیرمرد خداحافظی کرد تا به لب چشمه برود.

انگار خانه پیرمرد بر روی مرزی نامرئی بنا شده بود. از یک طرف کویر و صحرا و از طرف دیگر درخت و سبزه ... راه طولانی نبود. باور کردنی نبود که در حاشیه کویر و صحرایی خشک، چنین محل سرسبزی وجود داشته باشد. کمی آنطرف تر درختان و سبزه ها خبر از آن می دادند که در آنجا باید آب وجود داشته باشد. شازده لبخندی زد و با خود زمزمه کرد: آری ... برای هر چیزی نشانه ای وجود دارد. بستگی دارد که به دنبال چه باشی. به دنبال خدا یا به دنبال آب. فرقی ندارد! هر کدام نشانه های خود را دارد مثلاً همین سبزه زار نشانه است بر وجود آب و همان آب نشانه ای است بر وجود خدا آه ... چه جالب! می شود هر چیز زیبا و باصفا را به خدا ربط داد و از هر چیزی به خدا رسید..... اما چرا اینگونه است؟

شازده کوچولو کم کم به لب چشمه رسید ... جایی زیبا و خنک در دل کویر و دور از محل زندگی پیرمرد هیچ کس در آنجا نبود به غیر از چند درخت، کمی چمن زار، چشمه ای پر از آب زلال و شازده کوچولو!

خیلی وقت بود که شازده کوچولو تن به آب نزده بود و احساس می کرد نیاز شدیدی دارد که آب بدن او را لمس کند. با شادمانی کودکانه به

سمت چشمه دوید و لحظاتی بعد خود را در میان آب یافت سر تا پا خیس شده بود و گرمای تنش از بین رفته بود . انرژی تازه ای در بدنش فعال شده بود و به او نشاط و شادابی می بخشید. بلند فریاد زد: آه که چقدر لذت بخش است. جای پیرمرد خالی است. کاش او نیز با من بود تا کمی شاداب می شد .. تازه دارم معنای زندگی را می فهمم! زندگی یعنی همین؛ لذت بردن از چیزهای ساده در دنیا..... چه خوب شد که به اینجا آمدم!

عطش و گرمای وجودش خوابیده بود. خم شد تا مشت آبی بردارد و بنوشد. ناگهان متوجه تصویر خود در برکه شد.

□ آه آیا این من هستم چرا اینگونه شده ام؟ من کودک بودم این تصویر کودک نیست چرا اینقدر بزرگ شده ام آه راستی شال گردنم کجاست؟!

اینها جملاتی بود که در ذهن شازده کوچولو می گذشت . شازده کوچولو تازه متوجه شده بود که چقدر تغییر کرده است . تازه فهمید که از زمانی که در خانه پیرمرد است سال ها می گذرد و تازه فهمیده بود که حتی لباسهایش عوض شده اند! . او چهره جدید خود را به نظاره نشست و با خود اندیشید:

وای! من بزرگ شده ام در صورتم مو رشد کرده و تبدیل شده ام به آدم بزرگها چرا اینطوری شد؟ مگر کوچک بودن چه عیبی داشت؟ چگونه این همه تغییر کرده ام بدون اینکه خود متوجه شوم؟!

از آب خارج شد . ناراحت بود. گوشه ای نشست. او دلش نمی خواست اینگونه باشد. حالا می فهمید که چرا پیرمرد او را مرد جوان می نامید. احساس می کرد چیزی در گلویش وجود دارد که نمی گذارد راحت نفس بکشد. بغضش ترکید و شروع به گریه کردن نمود. چه احساس خوبی داشت زمانی که بدون خجالت کشیدن گریه می کرد . به او احساس خوبی دست می داد.... شازده کوچولو آنقدر گریه کرد و آنقدر سبک شد تا به خواب عمیقی فرو رفت.

* * *

- نمی خواهی به خانه بازگردی؟

شازده کوچولو چشمانش را باز کرد. پیرمرد با لبخند همیشگی بالای سرش بود و دستش را روی شانه اش گذاشته بود و آرام او را تکان می داد تا از خواب بیدارش کند.

پیرمرد دوباره تکرار کرد : نمی خواهی به خانه بازگردی؟

- آه خوابم برده بود چه هنگام از روز است؟

- تقریباً نیمروز.

شازده کوچولو یکه ای خورد و با تعجب پرسید: یعنی من تمام بعدازظهر

دیروز را تا به حال خوابیده ام؟

- اینگونه به نظر می رسد!

- عجب خواب راحتی کردم تا حالا اینقدر خوب نخوابیده بودم

شازده کوچولو به یاد اتفاق دیروز افتاد. به یاد تصویر و تغییرش افتاد. اما حالا زیاد غصه دار نبود. ظاهراً با این تغییر می توانست کنار بیاید. نگاهی به پیرمرد کرد و گفت: چرا به من نگفتی اینقدر عوض شده ام؟

- زیرا این یک اتفاق طبیعی است و همه تغییر می کنند!
- من فکر کردم فقط چند ماه است که باتو زندگی کرده ام اما این تغییرات نشان از چندین سال دارد!
- در حقیقت همین ماه هاست که سال ها را می سازند آری تو فقط چند ماه با من زندگی کرده ای اما تعداد ماه ها برابر با تعداد چندین سال است!

- یعنی من دیگر کودک نیستم؟
- کودک بودن به سن و سال نیست بلکه به نوع تفکر و اندیشه است هر چقدر تو بزرگتر و عمیقتر بیندیشی خود نیز به همراه تفکرت بزرگ و عمیق می شوی من از خدا بزرگتر و عمیقتر سراغ ندارم و تو به آن اندیشیده ای پس حق داری بزرگ شوی.

- یعنی این تغییرات نشانه بزرگ شدن من است؟
- خیر سؤالات و اندیشه هایت نشان دهنده رشد توست و گرنه همه در زمین رشد می کنند و بزرگ می شوند!
- پس چرا همان کودک باقی نماندم؟ من که سؤالاتم را در کودکی نیز می پرسیدم چه نیازی به تغییر بود؟

- تغییر ظاهری تو نشانه سه چیز است اول آنکه دیگر کودک نیستی و باید همان گونه که در کودکی به تو یاد دادند به دیگران بیاموزی
- دوم آنکه تو قابل احترام شده ای زیرا باید به بزرگترها و کهنسالان احترام گذاشت سوم آنکه چیزهای فانی باید خراب شده و از بین بروند پس کالبد زمینی تو نیز باید تغییر کند و کم کم از بین برود!
- آه چه خوب! یعنی من بزودی می میرم؟
- هیچکس خبری از زمان مرگش ندارد!
- چگونه می توانم آینده ام را بفهمم و در مورد آن چیزی بدانم؟
- بعضی ها می گویند که راه های مختلفی برای دیدن آینده وجود دارد اما از نظر من این کار از ابتدا اشتباه است و کسانی که به دنبال دیدن آینده هستند دارند در مسیر اشتباه گام برمی دارند.
- اگر آینده را ببینی و در موردش بدانی ، می توانی برنامه ریزی کنی چگونه می شود که دیدن آینده اشتباه باشد؟
- چون آینده هر چه باشد؛ عکس العمل تو یکسان خواهد بود و تو دست به یک کار می زنی!
- متوجه منظورت نمی شوم برایم توضیح بده.
- فرض کنیم یک نفر قصد دارد بداند که در آینده آدم خوشبخت و موفق می شود یا انسان بدبخت و شکست خورده است آینده او از دو حالت خارج نیست یا موفق و یا شکست خورده است.... اگر او این قضیه را بداند در هر صورت انسان تنبلی می شود و دست از تلاش برمی دارد

زیرا او می داند که در آینده موفق است پس نیازی نیست که این همه تلاش کند و یا او می داند که شکست خورده است پس چرا کاری انجام دهد؟ زیرا هر کاری که او بکند عاقبت به شکست ختم خواهد شد انسان بجای اینکه به دنبال دیدن آینده باشد باید آینده نگر باشد.

- آینده نگر یعنی چی؟

- یعنی هرکاری را که می کند احتمال موفقیت و شکست آن را در آینده بدهد و بر اساس آن رفتار کند معمولا اینگونه افراد همیشه در آینده موفق خواهند بود.

- چرا مرا به نزد برکه فرستادی تا متوجه تغییراتم بشوم؟ ... چرا خودت به من نگفتی؟

- یک دوست خوب همیشه در خفا و آرام به دوستش نکته ها را بازگو می کند ... در ضمن اینجا چیزی وجود دارد که تو به آن نیاز داشتی

چه چیزی وجود دارد؟

- از نظر تو و خیلی های دیگر ممکن است این تغییرات احساس بدی در تو بوجود آورد برای همین من تو را اینجا فرستادم تا به آرامش برسی و زیاد آزرده خاطر نشوی.

- آرامش؟ کجاست؟ چیزی به غیر از آب در اینجا نیست!

- خداوند چند چیز را وسیله آرامش برای اهل زمین قرار داده است و مردم از آنها استفاده می کنند بدون اینکه بدانند که خداوند چه لطف بزرگی را به آنها کرده است.

- چرا خداوند برای کسانی که نعمت هایش را نمی فهمند چنین کاری انجام می دهد؟

- زیرا او بسیار مهربان است او راضی نمی شود که مخلوقاتش درد بکشند برای همین وقتی قرار است کسی رنج و سختی ببیند خداوند همراه با آن رنج و سختی صبر و آرامش را هم برای او هدیه می فرستد یادت باشد ، خدایی که درد و رنج می دهد، صبر هم می دهد.

شازده کوچولو در حالی که اطراف را نگاه می کرد پرسید : چه چیزهایی برای آرامش به وجود آمده است؟

- اگر درست بنگری می فهمی که همه چیز برای آرامش دادن به تو بوجود آمده است اما خیلی ها هستند که این آرامش را تبدیل به عذاب و سختی برای خود و دیگران می کنند مثلاً قدرت و ثروت برای خدمت و آرامش است اما خیلی ها از آن برای صلب کردن آرامش دیگران استفاده می کنند و خود و دیگران را به زحمت زیاد می اندازند.

شازده کوچولو دوباره نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: اما اینجا که قدرت و ثروت نیست! ... اینجا چیست که باعث آرامش می شود؟

- چند چیز است که به انسانها آرامش می دهد : اول از همه تفکر کردن و یاد آوردن خداوند است زمانی که به خدا فکر کنی و به او اعتماد کنی و مطمئن باشی که همه چیز را او برایت راحت و آسان خواهد کرد، در وجودت احساس آرامش می کنی هر قدر اعتماد تو به خداوند بیشتر باشد، آرامش بیشتری را تجربه خواهی کرد

شازده کوچولو سرش را به زیر انداخت و با شرمساری گفت: اما باید
اعتراف کنم زمانی که من چهره ام را در آب دیدم از یاد خدا غافل بودم
و تنها به خود و بدبختی هایم فکر می کردم!

- آری ... خداوند این موضوع را بهتر از همه می داند برای همین
چیزهای دیگری را نیز برای آرامش آفریده است ... او مهربان است.

- از آنها برایم سخن بگو

- دومین چیزی که خداوند برای آرامش در زمین قرار داده است زن
است ... آری همان موجود مؤنث زن اگر در مسیر خداوند گام
بردارد و از قوانین خداوند پیروی کند تبدیل می شود به والاترین، با
ارزش ترین و عظیم ترین موجودی که خداوند در روی زمین آفریده
است یعنی اینکه همپای خداوند می شود!

شازده کوچولو اجازه نداد تا پیرمرد به حرفهایش ادامه دهد، سخن او را
قطع کرد و گفت: آه ... تو داری کفر می گویی و کسی را مانند خدا در
زمین قرار می دهی!

پیرمرد لبخندی زد و گفت: نه ... این جمله را خداوند در یکی از
کتابهایش گفته است و من آن را به زبان ساده تری برای تو که از آن
کتاب بی خبری بیان کردم!

- یعنی زنان اینقدر با ارزش هستند؟

- آری ... چه بسا خداوند دنیا را بخاطر یک زن آفریده باشد ... زنها با
ارزش هستند به شرطی که طبق قوانین خدا حرکت کنند و گرنه...

- و گر نه چه؟

- تبدیل می شوند به بی ارزش ترین و پست ترین مخلوق خداوند
بقدری بی ارزش می شوند که آنها را می توان در کنار شیاطین و موجودات بد و گمراه قرار داد و آن موجودات بد از زنان گمراه مانند دام و تله استفاده می کنند تا بوسیله آنها دیگران را به گمراهی و تباهی بکشند.

- آه ... من سؤالات زیادی برایم پیش آمده ... چرا اینگونه است؟ ... چرا
هر وقت از خداوند صحبت می کنیم سؤالات بیشتری برایمان به وجود
می آید؟

- زیرا او بینهایت است و ما محدودیم وقتی درباره یکی از صفات او
صحبت کنیم مجبور می شویم با دو یا چند تا دیگر از صفات او آشنا
شویم و در مورد آن هم مطلب فرا گیریم و وقتی به آن صفات پردازیم
برای هر کدامشان باید چندین صفت دیگر را بیاموزیم درست مانند
اشکال هندسی که به آنها هرم و یا مخروط می گویند زیرا این اشکال
از نقطه ای در بالا آغاز میشوند و هرچه بیشتر در آن حرکت کنی آنها
نیز گسترش می یابند و آنقدر گسترش خواهند یافت تا سطح وسیعی را
تحت پوشش قرار دهند و این سطح قاعده می تواند تا بینهایت ادامه یابد و
بستگی به این دارد که تو تا چه حدی بتوانی آن را ببینی و درک کنی
..... شاید برای همین است که در تمام مکان های مقدس و معابد، چیزی
مخروطی و هرمی شکل وجود دارد مثلاً در مساجد گنبد می سازند و در

کلیساها صلیب را بر روی حجم مخروطی شکل نصب می کنند و یا حتی در گذشته، در سرزمینی بنام مصر، این اشکال را بعنوان آرامگاه انسانهای مقدس و بزرگ می ساختند.

پیرمرد لبخندی زد و ادامه داد: نگران سوالات نباش هر چقدر توانستم پاسخ می گویم اما یادت باشد اگر همه مردم دنیا هم جمع شوند تا بخواهند به همه سؤالات جواب گویند باز هم سؤالات بی پاسخ بی شماری وجود خواهد داشت زیرا ما محدودیم و خداوند بینهایت است و هیچگاه نمی توان بینهایت را با محدودیت حل کرد!

- پس برویم سراغ آرامش! من هیچ زن و یا جنس مؤنثی در اینجا نیافتم، پس چگونه آرام شدم؟

- زیرا هنوز هم چیزهای دیگری وجود دارد تا به انسان آرامش دهد. من فقط خواستم آنها را براساس رتبه و بزرگی برای تو توضیح دهم. شازده کوچولو بی صبرانه پرسید: دیگر چه چیزی وجود دارد که خداوند برای آرامش آفریده است؟

- سومین چیزی که برای آرامش توسط خدا ساخته شده است، سیاهی و تاریکی شب است. همان چیزی که خداوند عادل آن را به همه ارزانی داشته تا همه در آرامش زندگی کنند و در آن سیاهی استراحت کنند و به خواب بروند و خواب هم وسیله آرامش است.

- آه ... آری این را باور دارم! اگر تاریکی شب نبود و همه به خواب نمی رفتند من هم نمی توانستم در سکوت و تاریکی استراحت کنم

و چنین بدنم آرام باشد بقدری که حتی صدای پای تو را هنگامی که اینجا آمدی نشنیدم! اما اگر در خانه تو هم می ماندم باز هم شب می شد و همه جا تاریک می گشت؛ پس چرا مرا به اینجا فرستادی؟

- زیرا هنوز هم چیزهایی وجود دارد تا به انسان آرامش دهد.

- چه چیز دیگری در اینجا وجود دارد که آرامش می دهد؟

- آب آب خنک و گوارا خداوند آب را هم وسیله آرامش قرار

داده است ... بدان یکی از شگفت انگیزترین و پیچیده ترین چیزهای دنیا

همین آب ساده است!... آب به هر شکلی که باشد لذت بخش است.

- آه ... راست می گویی وقتی درون بر که رفتم احساس خوبی به من

دست داد که سراسر وجودم را فرا گرفت.

پیرمرد نگاهی به آسمان انداخت و پیشنهاد کرد تا آنها باهم به خانه

بازگردند و ادامه حرفهایشان را در مسیر بازگشت به خانه بزنند. پیرمرد با

خنده گفت: بزودی با سیلی از آرامش برخورد خواهیم کرد!

شازده کوچولو با تعجب نگاهی به آسمان کرد و گفت: مگر ابر آسمان

هم باعث آرامش است!؟

پیرمرد که مانند همیشه تبسمی بر چهره داشت گفت: من که گفتم؛ آب

به هر شکلی که باشد باعث آرامش و انبساط خاطر است ابر آسمان

هم نوعی آب است که خود می تواند به هر شکلی باشد. گاهی به شکل

نقاشی زیبا و یا حتی فرشتگان و شاید هم روزی تبدیل به یک علامت

شود مانند اینکه با دست به سوی کسی اشاره می کند تا همه در آنروز آن شخص را ببینند و بیابند!

در بین راه، درحالی که شانه به شانه حرکت می کردند، شازده کوچولو پرسید: چرا آرامش اینقدر مهم است که خداوند اینگونه آن را زیاد آفریده است؟

- تمام بحث ها و جدال هایی که درطول زندگی بین هر زن و شوهری بوجود می آید، تمام دلهره و اضطراب های زندگی، تمام تلاش بشر در زندگی و حتی خیلی از جنگهای بین کشورها برای رسیدن و بدست آوردن آرامش است. خیلی از آدمها تمام کار و تلاششان بخاطر رسیدن به آرامش است و همانطور که گفتم چون آنها دچار حرص و طمع در زندگی و کار می شوند، همین علل، باعث بوجود آمدن اضطراب می شود. حرف پیرمرد که به اینجا رسید، باران شروع به باریدن کرد. پیرمرد با برخورد اولین قطرات آب باران به صورتش رو به آسمان کرد و زیر لب جمله ای گفت و لبخند زد. شازده کوچولو دستهایش را روی سرش گذاشت ... شتاب زده دوید و گفت: آه.... باید زودتر از زیر باران فرار کنیم!

پیرمرد خنده کنان گفت: آیا از آرامش فرار می کنی؟ ... مگر یادت رفت که آب هر طور که باشد آرامش بخش است؟

شازده کوچولو هم با این جمله پیرمرد لبخند زد ، سرعتش را کم کرد و دستهایش را از روی سرش برداشت و خود را به دست باران سپرد و با پیرمرد در زیر باران به سوی خانه روانه شدند.

شازده کوچولو پرسید: به باران چه گفتی؟

پیرمرد گفت: از خدای باران بنخاطر این همه آرامش تشکر کردم.

آه ... آتش چه نعمت بزرگی است! . هردو از سرما می لرزیدند و خود را نزدیک آتش نگه می داشتند. از موهایشان آب چکه می کرد اما هر دو بنخاطر اتفاقات امروز می خندیدند. پیرمرد گاهی سرفه می کرد. آنها لباسهایشان را عوض کردند و به دور خود پتو پیچیدند تا گرمتر باشند. آتش آنها احساس صمیمیت بیشتری می کردند. شازده کوچولو گفت: تو هیچ وقت از خود برایم تعریف نکردی ... چرا؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت : آه ... واقعا که بزرگ شدی و بالاخره تصمیم گرفتی بجای تعریف کردن از گذشته خود، از دیگران هم دلجویی کنی! . این یعنی تغییر. آن هم یک تغییر درست و حسابی! تو کم کم داری می فهمی که باید به دیگران توجه کنی. بزودی وظیفه ات را در زمین انجام خواهی داد ای مرد زمینی!

شازده کوچولو گفت: چرا مرا زمینی صدا می کنی؟

- برای اینکه تو هم مانند همه خیلی وقت است سراغی از سیاره ات نگرفتی!

شازده کوچولو خواست حرفی بزند و از خود دفاع کند که پیرمرد ادامه داد: البته می دانم ... می دانم که دلیل تو فراموش کردن سیاره ات نیست بلکه تو می خواهی سیاره ات را بهتر بسازی.

شازده کوچولو دوباره پرسید: آیا نمی خواهی از خودت برایم تعریف کنی؟

پیرمرد سری به علامت رضایت تکان داد و گفت: اتفاقاً مدتی بود که به دنبال فرصتی بودم تا با تو سخن بگویم زیرا می خواستم مطلبی را به تو بگویم

- چه چیزی را می خواستی به من بگویی؟... آیا یک قانون جدید است؟
... من همیشه آماده شنیدن قوانین زیبای خداوند هستم.

- نه، قانون جدید نیست زندگی چند مسیر موازی دارد که بایست تمام آنها را باهم طی کنی و اگر به یکی از آنها دقت نکنی و آن را مهم نشماری، زندگی کاملی را تجربه نخواهی کرد.

- منظورت چیست؟

- باید منظور مرا تجربه کنی تا متوجه بشیمی خواهم خبری به تو بدهم بزودی مهمانی از راه خواهد رسید که برای من بسیار عزیز است.

- کدام یک از دوستانت را دعوت کرده ای؟

- فرزندم بزودی به اینجا خواهد آمد.

شازده کوچولو با تعجب پرسید: آه مگر تو فرزند داری؟

- آری یکی از نشانه های زندگی سالم و کمال در زمین، داشتن فرزند است.

- من فکر می کردم تو تنها هستی!

- همه تنها هستند! ... اما باید بر طبق غریزه رفتار کرد و غریزه انسان در اجتماعی بودن اوست من فقط مدتی است که تنها هستم و گرنه من هم در بین انسانهای دیگر زندگی می کردم می خواهم به من قولی بدهی.

- چه قولی؟

- قول بده مواظب فرزندم باشی زیرا او به کسی مثل تو نیازمند است
- آه ... معلوم است آن کودک، بسیار آسیب پذیر است که به کسی مثل من نیازمند است!

- همه ما نیازمند به یکدیگر آفریده شدیم بی نیاز فقط خداست.
- اما تو که تنها زندگی می کنی به چیزی نیاز نداری ... چگونه این حرف را می زنی؟

- تا زمانی که نفس بکشم ، نیازمند به هوا هستم تا زمانی که گرسنه شوم، نیازمند به غذا هستم تا زمانی که زمین بچرخد ، نیازمند به لباس برای فصلهای مختلف هستم آیا این نیاز نیست؟ آیا باز هم برایت نیازهایم را بشمارم؟

شازده کوچولو دستهایش را به علامت تسلیم شدن بالا آورد و با لبخند گفت: نه متوجه منظورت شدم.

چند روزی بود که پیرمرد در بستر بیماری افتاده بود. او تب بالایی داشت و دائماً سرفه می کرد. او احتیاج به استراحت و مراقبت داشت. شازده کوچولو احساس عجیبی نسبت به پیرمرد داشت. او حس می کرد باید برای او کاری انجام دهد. او به پیرمرد احساس دین و بدهکاری می کرد. برای همین تصمیم گرفته بود از پیرمرد نگهداری کند تا سلامتی اش را بازیابد.

شازده کوچولو برای نخستین بار در عمرش آشپزی می کرد و برای پیرمرد غذایی برای خوردن می پخت. او برای پیرمرد آب سرد می آورد و پاهای او را در آن آب شستشو می داد. پیرمرد هم همیشه لبخند می زد و زیر لب چیزی می گفت.

شازده کوچولو پرسید: چرا هر وقت برای کاری انجام می دهم زیر لب چیزی می گویی؟ آیا از چیزی ناراحتی که این گونه زیر لب غرغر می کنی و به من نمی گویی؟ اگر اینقدر ناراضی هستی، پس چرا لبخند می زنی؟!

پیرمرد لبخندی زد و گفت: آه ... نه ... من غرغر نمی کنم نق زدن و بهانه گرفتن نوعی ناسپاسی است..... وقتی خداوند تو را مانند همه نعمتهایش برای من فرستاده چرا نق بزنی؟! ... آیا اگر تو نمی بودی، من می توانستم کاری انجام دهم؟ اگر بتوانم و نکنم یعنی دارم از مهربانی تو سوء استفاده می کنم

- پس چه زیر لب می گویی؟
- دارم برای تو دعا می کنم
- دعا چیست؟
- دعا تقاضای برآورده شدن نیازی است که از خدا می طلبیم من اکنون بیمارم و نمی توانم در کارها کمکت کنم و نمی توانم کاری برای تو و جبران محبت های تو شخصا انجام دهم برای همین از خدا می خواهم که کاری بزرگ برای تو انجام دهد.... کاری بسیار نیکو و این کار یعنی دعا کردن به درگاه خداوند
- آیا خداوند به تقاضای تو گوش می دهد؟
- آری او قول داده که گوش کند و برای همین است که اجازه داده تا بتوانم دعا کنم
- آیا او همه دعاها را مستجاب می کند؟
- آری وقتی خداوند اجازه می دهد تا دعا کنی یعنی این که استجاب آن را نیز بر عهده گرفته است.
- پس چرا دعاها را مستجاب نمی کند؟
- خداوند تمام دعاها را مستجاب می کند اما اگر به ضرر تو باشد آن را مستجاب نخواهد کرد و این از مهربانی خداوند است.
- اما من تا به حال چیز بدی از خداوند نخواستم ام... تمام چیزهایی که از خدا خواسته ام، خوب بوده است اما مستجاب نشده است!
- تو چه می دانی که چه چیز برای تو خوب و چه چیزی بد است!

- منظورت چیست؟

- یادت است که به تو گفتم آب یکی از نعمت های خوب خداست؟.....
اگر من از خدا آب بخواهم و قرار باشد آب کثیف و آلوده به من داده شود ، خداوند آن دعا را مستجاب نمی کند و من تشنه خواهم ماند
آنگاه من فکر می کنم که خدا دعای مرا نشنیده است که اینچنین تشنه مانده ام در حالی که خداوند می داند اگر دعای مرا مستجاب کند من بیمار خواهم شد.... حال بگو بدانم من در مورد خدا اشتباه کرده ام یا خدا در مورد من؟!

- آیا دعای تو در مورد من هم اثری دارد؟ دعا چقدر مهم است؟
- دعا آنقدر مهم است که اگر چهل نفر از بهترین بندگان خدا در حق تو دعا کنند، خداوند بخاطر ارزشی که برای بندگانش قائل است، آن دعا را استجابت می کند و اگر خطایی کرده باشی از آن خطا خواهد گذشت و چشم پوشی می کند.

- آه ... پس من باید به چهل نفر کمک کنم تا مرا دعا کنند!
- تو باید به همه کمک کنی ... زیرا نمی دانی چه کسی در نزد خدا خوب و چه کسی بد است! این روزها تعداد ریاکاران در دنیا بسیار زیاد شده است!

اوایل صبح بود پیرمرد هنوز در داغی تب می سوخت و گاهی در خواب نیز ناله می کرد، و شازده کوچولو هم بعد از کلی تیمار کردن او

بر روی صندلی به خواب رفته بود اولین اشعه های خورشید بر روی زمین نقش بسته بودند و خبر از یک روزی آفتابی می دادند ناگهان صدای ضربه خوردن به درب حیاط در گوش شازده کوچولو پیچید و باعث شد تا او چشمانش را باز کرده و از خواب بیدار شود دوباره صدای در بلند شد و شازده کوچولو به سمت درب حیاط راه افتاد تا آن را بگشاید.

زمانی که درب حیاط را گشود، دختری جوان به همراه گربه اش در آستان در منتظر بودند تا در به روی آنها باز شود شازده کوچولو جا خورده بود... خیلی وقت بود غیر از خودش و پیرمرد، کسی را ندیده بود!

- سلام من سارا هستم

- سلام ... می توانم کمکتان کنم؟

- حتما تو باید شازده کوچولو باشی من دختر آن پیرمردی هستم که مالک این خانه است.

- آه او به من گفته بود فرزندش در راه است اما هیچوقت نگفته بود که فرزندش این همه بزرگ و جوان است!

- حتما در موردش فکر نکردی ... آخر کدام کودک می تواند صحرايي بزرگ را به تنهایی پشت سر بگذارد؟!

در این هنگام گربه گفت : شاید او می دانسته که من هم همراه تو هستم و از تو مراقبت می کنم!

سارا و گربه هر دو خندیدند سارا گفت: نمی خواهی اجازه بدهی که به خانه پدرم وارد شوم؟!!

شازده کوچولو تازه متوجه شد که آنها مدتی است در آستانه در ایستاده اند بنابراین خود را کنار کشید و با اشاره دست آنها را به درون خانه دعوت کرد.

وقتی سارا از جلوی چشمان شازده کوچولو عبور می کرد، شازده کوچولو هنوز هم مبهوت بود که چگونه یک دختر توانسته به چنین مسافرتی بیاید!

گربه وقتی از جلوی شازده کوچولو عبور می کرد وقتی نگاه های او را به دنبال سارا دید گفت: راستی من هم گربه هستم! ... البته تو می توانی مرا پیشی صدا کنی!!!

شازده کوچولو و گربه هر دو لبخند زدند شازده کمی خجالت کشید که اینقدر دست و پا چلفتی و شلخته به نظر آمده است!

قبل از اینکه سارا وارد اتاق شود، شازده کوچولو او را صدا کرد و داستان بیمار شدن پیرمرد را به او گفت.

از آن روز به بعد کارها بین سارا و شازده کوچولو تقسیم شد دخترک برای همه غذا می پخت و شازده کوچولو به دیگر امور خارج از خانه رسیدگی می کرد.

وقتی برای اولین بار شازده کوچولو و پیرمرد دستپخت سارا را می‌خوردند، شازده کوچولو به کنایه گفت: بالاخره بعد از مدتی خداوند باز هم نعمتش را به ما ارزانی داشت! ... و همه باهم خندیدند.

دیگر شازده کوچولو به خاطر فعالیت‌های شدید روزانه، کمتر خسته می‌شد و خواب آرامتری را تجربه می‌کرد زیرا مطمئن بود سارا هست که مواظب پیرمرد باشد. تازه آن هنگام بود که فهمید خداوند واقعا لطفش را به آنها ارزانی داشته و متوجه شد که حضور یک زن واقعا چقدر آرامش بخش است!

با اینکه شازده کوچولو و سارا از پیرمرد بسیار خوب مراقبت می‌کردند اما اثری از بهبودی در پیرمرد دیده نمی‌شد و هنوز بیمار بود. گاهی اوقات تبش فروکش میکرد و بعدا دوباره به سراغش می‌آمد. هر روز پیرمرد لاغرتر و نحیفتر از قبل می‌شد و بیماری بر او سخت تر و آزاردهنده تر می‌گشت.

روزی که تب پیرمرد کمی پائین آمده بود شازده کوچولو به بالای سر او آمد و پرسید: مگر نگفتی آب آرامش بخش است؟ پس چرا اینگونه تو را بیمار کرد؟

پیرمرد لبخند زنان گفت:

کوتاهی از من بود درست است که آب باعث آرامش است اما سرما هم باعث سرماخوردگی می‌شود ... انسان وقتی می‌خواهد کاری انجام

دهد باید سعی کند که تمام جوانب کار را بسنجد و بعد اقدام کند خدا را شکر که تو از نظر نیروی بدنی از سرما قدرتمندتر بودی و بیمار نشدی. شازده کوچولو با خنده گفت: پس بالاخره تو هم اشتباه کردی!!!!

- همه آدمها ممکن است اشتباه کنند انسان بدون خطا وجود ندارد

امیدوارم زودتر بهبود یابی تا بتوانی بازهم به سؤالات من پاسخ دهی!

- من می دانم تو و سارا چقدر به زحمت افتاده اید کاش فرصتی بود که جبران کنم اما بالاخره هر انتهایی فرا خواهد رسید!

- منظورت چیست؟

- به هر حال من هم باید روزی به سیاره ام بازگردم و به خدا نزدیکتر شوم شاید زمان سفر من فرا رسیده است.

- پس چرا اینگونه بیمار و ضعیف؟ ... آیا خداوند نمی تواند یک شبه و در اوج سلامتی تو را به سیاره ات بازگرداند؟

- آه بگذار داستانی برایت تعریف کنم روزی که خداوند دنیا را آفرید و انسان را خلق نمود، موجوداتی را مامور کرد تا کارهایی انجام دهند ... یکی از آن موجودات عزرائیل نام دارد. او مامور بازگرداندن انسانها به ملکوت است . از نظر انسانها او مامور مرگ است همانطور که می دانی مرگ در نزد آدمیان ترسناک و بد است و عزرائیل از این ترس و نفرت خیردار شد. برای همین به نزد خدا رفت و به خدا گفت: خدایا بر من واجب است که دستورات تو را انجام دهم و تو مرا مامور مرگ نمود ای اما با این چهره ای که انسانها از مرگ برای خود ساخته

اند، آنها از من متنفر خواهند شد و مرا دشنام و نفرین خواهند کرد. خدایا راضی به بدنامی من نشو! خداوند در پاسخ گفت: بر تو واجب است دستورات مرا انجام دهی حتی اگر دیگران بر تو خرده گرفتند؛ اما من هیچگاه راضی به بدنامی و آزار بندگانم و کسانی که دستورات مرا انجام می دهند نیستم برای همین آنقدر بهانه برای مردن در زمین قرار خواهم داد تا مردم از تو فراموش کنند و برای همین است که مرگ در دنیا شکل‌های گوناگونی دارد ممکن است بوسیله تصادف بوجود آید و یا از بیماری بدست آید و یا حتی بوسیله لقمه نان و یا یک حشره ایجاد شود و همه اینها همه بهانه است برای بازگشت به آسمانها و رسیدن به خدمت خدا.

- یعنی می خواهی بگویی که زمان مرگ تو نیز فرا رسیده است؟

- همه چیز دست خداست اما ظاهرا اینگونه است.

- آه ... من باید چه کنم؟

- تو بایست از زمان حضور من در کنارت استفاده کنی و سؤالات را

پرسی و کارهایی برایم انجام دهی تا بعد از مرگم حسرت انجام ندادنش

را نخوری تمام ناله ها و گریه های افراد بر سر مزار عزیزانشان به این

دلیل است که کارهای زیادی را می توانستند انجام دهند ولی آن را انجام

ندادند ... اشک بر جنازه، اشک حسرت است.

- پس تو هم نعمتی برای من در دنیا هستی.

- نعمت زمانی نعمت است که از آن درست استفاده شود.

- پس بگذار از تو سوالی بپرسم مگر خداوند در قلب ما و در همین نزدیکیها نیست ... پس چرا برای رسیدن به حضورش باید مرد تا به آسمانها رفت؟

- خداوند بزرگ است بیا فرض کنیم خداوند هم کالبدی مانند تمام انسانها دارد ... اما می دانیم که او بزرگ است یعنی بزرگتر از درختان و بزرگتر از آسمان ... اگر قرار بود انسانی اینگونه باشد مطمئنا قد بسیار بلندی داشت به گونه ای که پاهایش در زمین بود و سرش در آن طرف ابرهای آسمان قرار داشت تو نیز فکر کن خداوند اینگونه بزرگ است ... همینگونه محدود هم فکر کنی بس است! ... برای اینکه به چشمان خدا برسی باید پرواز کنی و اوج بگیری در زمین هرگاه خواستی به اوج برسی باید خاک شوی ... خضوع در نزد خداوند نتیجه معکوس دارد یعنی اینکه هرچه در نزد خداوند کوچکتر باشی ، خداوند تو را بزرگتر و عزیزتر می شمارد اما در نزد مردمان زمین هرچه کوچک باشی ، کوچک خواهی بود! ما انسانها محدودیم و مجبوریم برای خودمان مثالهایی بیاوریم که بتوانیم آن را درک نمائیم.

- اگر اینگونه باشد صدای ما به خدا نخواهد رسید!

- خداوند آنقدر مهربان و انعطاف پذیر است که وقتی صدایش کنی با تمام بزرگی و بزرگواری اش خم می شود و گوشش را به تو نزدیک می کند تا ببیند تو چه می گویی! اما باید درست صدایش کنی تا متوجه تو شود و برای تو خم شود!

- چگونه او را صدا کنم؟
- وقتی به چشمانش دسترسی نداری به پاهایش که در زمین هستند دقت کن!
- منظورت را نمیفهمم!
- بزودی خواهی فهمید.
- اگر تو از نزد ما بروی، من از چه کسی کمک بگیرم؟
- من وظیفه ام را در زمین درست انجام داده ام دخترم را نیز از هر آنچه که خود می دانستم، آموخته ام ... او کسی مثل من است اما جوانتر و زیباتر! او به تو کمک خواهد کرد.

پیرمرد هنوز بیمار بود و هر روز این بیماری شدیدتر می شد. شازده کوچولو مشاهده می کرد که هر روز سارا برای پدر پیرش چه کارها که نمی کرد و هر روز عاشقانه تر از دیروز در خدمت پدرش بود. سارا هم می دانست که پدر بزودی خواهد رفت و برای همین هرکاری که فکر می کرد لازم است برای پدرش انجام می داد تا روزی حسرت نخورد که در قبال پدرش کوتاهی کرده است.

شازده کوچولو وقتی تلاش سارا در جهت خدمت کردن به پدرش را مشاهده می کرد دچار احساسات عجیبی می شد و احترام و ارزش سارا در نزد او بیشتر می شد.

مدتی گذشت و پیرمرد بسیار ضعیف شده بود و هر ساعت همه منتظر بودند تا شاید او دیگر نفس نکشد و آرام در جای خود خوابیده باشد. تا اینکه پیرمرد مرد به همین سادگی! به همین زودی و بدون اینکه کاری از دست کسی برای ادامه حیاتش برآید.

وقتی پیرمرد را به خاک می سپردند همه بودند سارا و گربه اش جغد و کلاغ و شازده کوچولو هم حضور داشت!

با اینکه شازده کوچولو و سارا برای پیرمرد کارهای زیادی کردند، اما باز هم در هنگام خاک سپاری هر دو گریه کردند و آنگاه بود که شازده کوچولو فهمید که تنها شدن چقدر سخت است. اما وقتی به چهره پیرمرد نگاه می کرد، می دید که چگونه در آرامش به خواب رفته است و دیگر اثری از سرفه های شدید که صورتش را کبود می کرد، نبود.

شازده کوچولو با خود اندیشید: شاید این اتفاق برای من سخت باشد اما برای پیرمرد گوارا است. من نباید اینقدر خودخواه باشم که راضی باشم پیرمرد در زجر و بیماری زنده باشد تا من کسی چون او را داشته باشم. اگر من ادعا می کنم که کسی را دوست دارم باید به چیزی که باعث آرامش اوست رضایت دهم؛ هرچند که برای من بسیار سخت باشد. فداکاری و عشق یعنی همین . یعنی دیگری را از خود بیشتر دوست داشتن و بر خود ترجیح دادن.

شازده کوچولو وقتی که دید دیگران به او خیره شده و با تکان دادن سر حرفهایش را تأیید می کنند تازه فهمید که مانند همیشه دارد بلند بلند با خود حرف می زند و صحبت می کند!

شازده کوچولو وقتی به گوشه گوشه خانه دقت می کرد می دید که چقدر جای پیرمرد خالی است. نمی شد تمام خاطراتش با پیرمرد را در یک اتاق خلاصه کند و برای اینکه دلتنگ نشود، درب آن اتاق را ببندد! سارا هم چیز زیادی نمی گفت و گاهی در هنگام انجام کارهای منزل به چیزی نگاهش می افتاد که برایش خاطره ساز بودند و بعد گریه می کرد. شازده کوچولو هم کاری از دستش برنمی آمد و دخالتی نمی کرد و اجازه می داد تا سارا از آن احساس خود را خالی نماید و تنها کاری که می کرد این بود که سارا را نگاه کند.

گریه که دید شازده کوچولو غرق در نگاه کردن به سارا است گفت: به هر حال زندگی یعنی همین! برای خیلی از آدمها زندگی یعنی درگیر شدن با خاطرات گذشته.

- آه ... پیشی جان! تو کی به کنارم آمدی؟

- از ابتدا در کنارت بودم اما آنقدر در تفکر بودی که مرا ندیدی!

- بیخش که متوجه حضورت نشدم.

- اشکالی ندارد برای آدمها همیشه اینگونه است بعضی چیزها

پررنگ تر از بعضی دیگر است. سارا برای تو پررنگ تر از من است.

- شاید اینگونه است که تو می گویی اما نمی دانم چرا او را زیاد نگاه می کنم؟ چرا دلم برایش می سوزد، می خواهم برایش کاری کنم؟

- بخاطر احساسی است که نسبت به او داری.

- آری ... من این احساس را به روباه هم داشتم.

گرچه لبخندی زد و با کنایه گفت: اما کمی متفاوت تر!!!!

شازده کوچولو که خجالت کشیده بود سعی کرد لبخندی بزند و سپس

پرسید: تو چرا همیشه شوخی می کنی و لطیفه می گوئی؟

- چه اشکالی دارد؟ اینگونه همه تا انتها به حرفهایت گوش می کنند!

- اما کسی به روی تو حساب باز نمی کند!

- اینگونه مسئولیت کمتری نسبت به دیگران دارم و من هم فقط باید

مسئولیت های خودم را انجام دهم ، نه مسئولیت هایی که دیگران بر

دوشم می گذارند.

- اما دیگر کسی به تو اعتماد نمی کند و حرفهایت برای کسی اعتبار

نخواهد داشت.

- تا زمانی که با من هم صحبت نشوند نخواهند دانست که من شوخ

هستم و من همیشه به گونه ای صحبت می کنم که دیگران خواهند فهمید

که من چقدر قابل اعتماد هستم و سخنانم حقیقت است. اما حقیقتی شیرین!

..... زیرا شوخی یعنی گفتن یک حقیقت به همراه طنز و لبخند!

- مگر حقیقت، تلخ و شیرین هم می شود؟

- آری وقتی دونفر با هم دعوا می کنند به این دلیل است که هر دو نفر حق را به جانب خود و دیگری را زورگو می دانند حال اگر در این میان کسی را به عنوان داور برگزینند و داور مشخص کند که حق با چه کسی است ، چه اتفاقی می افتد؟

شازده کوچولو به شوخی گفت: دعوا پایان می پذیرد!

- آری اما دو احساس متفاوت بوجود می آید کسی که حق را به او داده اند به حقیقت شیرین دست یافته و کسی که در این دادگاه بازنده شده به حقیقت تلخ دست پیدا کرده است هر دو نفر حقیقت را فهمیده اند اما یکی از آنها با شادی و دیگری با تلخی.

- آری واقعا که سارا تو را خوب تعلیم و تربیت کرده است!

گرچه نگاه خردمندانه ای به شازده کوچولو کرد و گفت: خوب است تو نیز کم کم داری یاد می گیری چگونه کنایه بزنی! ... اما این کارها نمی تواند احساس تو را نسبت به سارا پنهان نماید!

- چه احساسی؟ من فقط او را یک دختر معصوم و مظلوم می بینم که غمگین است و دوست دارم برای او کاری کنم.

- همیشه با همین جمله آغاز می شود! وقتی چیزی برای شما متفاوت است یعنی اینکه احساس شما نیز در مورد آن متفاوت است.

نمی دانم من مثل تو تجربه ندارم!

- این بخاطر پاک بودن توست تجربه داشتن در بعضی از مسایل نشانه فساد و کج روی است و تجربه داشتن در امور دیگر نشانه درک و

فهم است ... البته اینها نسبت به فرهنگ آن منطقه و آن آدم فرق می کند
اما نسبت به قوانین خدا هیچ فرقی ندارد!

- آه ... داری از قوانین انسانها که گاهی بر خلاف قوانین خداست با من
سخن می گوئی؟ ... من تا به حال با آن قوانین برخورد نداشته ام
- زیرا با کسانی روبرو شده ای که همه پیرو قوانین خدا بوده اند.
- پس در کجای دنیاست که قوانین را برضد قوانین خدا نوشته اند و اجرا
می کنند؟

- هر کجا که بیشتر از تمدن و آزادی صحبت کردند، آنجا چنین
قوانینی بیشتر است!

- خدا را شکر که در این بیابان مانده ام!
گرچه با شادمانی جستی زد و با صدای بلند گفت: وای در این لحظه
روح پیرمرد از تو شادمان شد!
شازده کوچولو با تعجب پرسید: چرا؟
- چون تو برای اولین بار خدا را سپاس گفستی و این یعنی رسیدن به
کمال

- اما من فکر می کنم این یک اصطلاح است!
- نه این یک وظیفه است اگر از اعماق دلت این جمله را با
توجه به معنایش بگویی یعنی اینکه گوشه ای از وظایفت را درک کرده
و فهمیده ای توکل و اعتماد کردن به خدا، راه گشای تمام امور
دنیاست به شرطی که بر معنای آن تسلط داشته باشی و بدانی که چه می

کنی ، چه می گوئی و از چه کسی کمک و یاری می گیری و بر چه کسی توکل نموده ای.

در این لحظه سارا از اتاق بیرون آمد و بر سر شازده کوچولو و گربه فریاد زد :

آیا من از صبح تا شب دارم در این خانه جان می کنم و کار می کنم تا شما دو تا آقا کنار هم بنشینید و برای یکدیگر لطفه تعریف کنید؟! بروید و انبار را تمیز کنید!

گربه در حالی که از جایش حرکت می کرد با خنده گفت: نق زدن جز رفتارهای زنان است که باید در مورد آن کتابها نوشت! ... بیا برویم به وظایف دنیوی برسیم! مراعات کردن حال دیگران هم جز وظایف همه است!

هر دو به طرف انبار حرکت کردند. سارا هم از این جمله خنده اش گرفت اما با توجه به غریزه اش و این باور که زن باید مغرور باشد، همانگونه دست به کمر و عصبانی ایستاد!

گربه به شازده کوچولو گفت: زنان هیچگاه نمی توانند لبخند رضایت خود را پنهان کنند!

شازده کوچولو پاسخ داد: این زنان عجب معمایی هستند خدا به شوهرهایشان رحم کند!

سارا در حالی که آنها را به ظاهر خشمگینانه نگاه می کرد؛ دلش به مظلومیت شازده کوچولو می سوخت و کمی خجالت کشیده بود که

زورگوئی کرده بود! اما چه می شود کرد، از نظر اکثر زنان، یک زن باید
همیشه مغرور باشد!!!



مدتی بود که شازده کوچولو دچار تردید بود. عقل و منطق حکم می کرد که دیگر در آن خانه جایی ندارد و باید از آنجا برود زیرا رفتارهای سارا به گونه ای بود که انگار باهم غریبه اند. اما نمی دانست چرا نمی تواند برای رفتن اقدام کند. آنقدر غرق در تفکر بود که وقتی به خود می آمد می دید دیگران حتی شام خود را صرف کرده و خوابیده اند و او هنوز ساعتهاست به غروب خورشید نگاه می کند!

روزی از روزها هنگامی که شازده کوچولو غرق در نگاه کردن به غروب بود متوجه شد که سارا نیز در کنار او نشسته است. شازده کوچولو یکه ای خورد و پرسید: از چه وقت است که در اینجا نشسته ای؟
- از زمانی که خورشید تصمیم گرفت امروز هم غروب کند چند دقیقه ای می شود که اینجا هستم.

- تو چرا به غروب نگاه می کنی؟
- غروب بهانه است می خواستم کنار تو باشم و با تو صحبت کنم
- چه شده است؟
- این سوال را من می خواهم بپرسم چند روزی است که رفتارت عوض شده است چیزی شده است؟
- آری در فکر رفتنم احساس می کنم اینجا زیادی هستم
- چرا چنین فکری کرده ای؟
- زیرا رفتار تو باعث شده من چنین فکری کنم احساس می کنم تنها شده ام ... اگر گریه نبود نمی دانستم با چه کسی حرف بزنم! ... تو به گونه ای با من برخورد می کنی که انگار غریبه ام!
- مگر غریبه نیستی؟
- پدرت مرا خوب می شناخت ... من آدم خوبی هستم!
- اما تو برای من غریبه هستی یک مرد مانند هزاران مرد دیگر که در زمین زندگی می کنند و من وظیفه دارم خود را از دسترس و از نگاه تو حفظ کنم.
- چرا چنین کاری می کنی؟
- حفظ کردن زن از نگاه یک مرد باعث امنیت روحی و روانی مرد می شود و زن نیز علاوه بر رسیدن به آرامش دارای مقام، عزت و بزرگی می شود.

- چگونه می شود کسی که پنهان است دارای مقام شود؟ وقتی کسی تو را نمی بیند چگونه به تو امتیاز بدهد؟!

- جواب سوالت را با سوال می دهم آیا آن زنانی که خود را به دیگران نمایش می دهند دارای امتیاز و بزرگی هستند؟ آیا برای امور مهم، کسی نظر آنها را محترم می شمارد؟..... آن دسته از مردانی که آنها را نگاه می کنند، آیا به چیزی غیر از لذت و هوس فکر می کنند؟..... به من بگو که چگونه می شود به آدمی که به همه تعلق دارد اعتماد کرد و رازهای خود را به او گفت؟ چگونه می شود او را تنها مال خود دانست و برای او زندگی کرد و اهلی شد؟ حتی مردان لذت جو، در هنگام انتخاب یک همسر، به دنبال زنی می گردند که نجیب باشد و این گونه جستجو یعنی نجابت بر آزادی و هرزگی شرف دارد و برتر است.

- آیا تو این کارها را می کنی که دیگران فکر کنند نجیب هستی و تو را انتخاب کنند؟!

- من فقط وظیفه ام را انجام می دهم من طبق قانون خدا زندگی می کنم نظر دیگران برایم مهم نیست زیرا کسی که باید در مورد من قضاوت کند خداوند است نه دیگران.

- اگر حجاب قانون خداست، پس چرا در ادیان دیگر چنین نیست؟

- در تمام ادیان این دستور آمده است که مرد باید چشم خود را مراقبت کند تا چیز بدی با آن نگاه نکند و زن هم باید خود را بپوشاند تا تبدیل به یک شی بد و بی ارزش در دنیا نباشد اگر ادیان دیگر چنین

دستوری وجود نداشت، هیچگاه زنانی که در صومعه ها و کلیساها کار و زندگی می کنند حجاب خود را حفظ نمی کردند تا به حال از خود پرسیده ای چرا راهبه ها حجاب دارند؟

- واقعا که شما زنان قوانین سختی را رعایت می کنید!

- پدرم می گفت زنان بعد از خداوند در رتبه دوم کائنات هستند برای رسیدن به این مرتبه باید قوانین را رعایت کرد.

- پس تو داری بر طبق قوانین حرکت می کنی؟

- آری ... معنای دین یعنی تسلیم بودن بر قوانین خداوند و اعتماد کردن به خدا و سرنهادن به امر خداوند من هم مانند تو انسانم من هم یک زن هستم با تمام غرایز و نیازهایم این نیازها در بدن من نیز موجود است اما من با دیگران فرق دارم زیرا خوب می دانم این غرایز را خداوند برای نشان دادن و عرضه کردن به همه انسانها در من بوجود نیاورده است بلکه آن را مانند سلاحی مخفی در بدنم قرار داده است تا پایه و اساس زندگی مشترکم را محکم سازم و خوشبخت بمانم اگر از این سلاح اشتباه استفاده شود، چیزی به جز بدبختی برآیم نخواهد آورد این یک قانون است استفاده اشتباه و غلط از هر چیزی، نتیجه معکوس به همراه خواهد داشت.

- واقعا پدرت راست می گفت که تو نیز مانند او می توانی پاسخگوی من باشی پس با این حساب اگر من نباشم تو راحت تر خواهی بود ... پس باید سریعتر عزم رفتن کنم.

- عجله نکن ... باید موضوعی را به تو باز گویم.
- چه چیزی را؟
- من بخاطر بیماری پدرم اینجا نیامده ام چند ماه قبل، توسط کلاغ، نامه ای از پدرم رسید و او از من خواسته بود تا به اینجا بیایم او در نامه شرح حال تو را نوشته بود پدرم به تو خیلی اعتماد داشت و برایم نوشته بود که می تواند با خیال راحت آخرین وظیفه خود را در قبال من انجام دهد و مرا به دست تو بسپارد من اینجا می‌توانم تا تو را ببینم و بررسی کنم!
- این حرفها یعنی چه؟
- یعنی اینکه می‌خواهم خود را به تو بسپارم آیا می‌توانی برای همیشه و تا آخر عمر در کنارم باشی..... در هنگام غصه و غم، اشکهایم را پاک کنی و در شادیها، لبخندم را بیشتر بر چهره ام نگاه داری؟ آیا من نیز می‌توانم وقتی تنها هستم فقط به تو فکر کنم و مطمئن باشم که تو مانند کوهی استوار در کنارم هستی و مرا حمایت خواهی کرد؟
- این رفتار تو چه معنایی می‌دهد؟
- من دارم از تو خواستگاری می‌کنم می‌خواهم بدانم آیا با من ازدواج می‌کنی؟
- آیا نمی‌توانیم باهم دوست شویم و دوست بمانیم!؟
- آری ... دوستی هم کار زیبایی است اما تو به گونه ای که با پدرم دوست بودی با من دوست نخواهی شد و من باز هم مجبور خواهم بود تا خود را از تو پنهان نمایم خیلی از دوستیها را دیده ام که به قهر و

جدائی و دور افتادن از یکدیگر ختم شده است مثلاً خود تو هیچگاه بازنگشتی و به روباه که اهلی شده بود سر نزدی زیرا زندگی با پدرم برایت بیشتر سود و منفعت داشت. اما ازدواج اینگونه نیست . در دنیا میلیونها مرد وجود دارد و همینطور میلیونها زن. من از بین این همه انسان تو را انتخاب می نمایم و تو نیز مرا انتخاب خواهی کرد. زیرا این یک نفر با همه آن میلیونها انسان فرق دارد. پس باید وظایف و تعهد من نیز نسبت به او فرق داشته باشد و برای او کارهایی بکنم که برای افراد دیگر و حتی خودم، آن کارها را انجام نمی دهم. وظایف همسری با وظایف دوستی متفاوت است. خداوند مهربان می داند که انسانها نمی توانند تنها باشند برای همین از ابتدا برای آنها زوج و انسان مکملی در نظر گرفته و خلق می کند و زندگی را به گونه ای رقم می زند که این نفر در زمان خاصی ، روزی به هم رسیده و نسبت به هم احساس خوبی پیدا کنند . تا به اینجا در دست خداست اما از آنجائی که انسان را تصمیم گیرنده آفریده است، بعضی ها این احساس را به نابودی می کشند زیرا آنها نمی دانند که استفاده غلط از خوشبختی، باعث بدبختی می شود. آنها این احساس خوب را بر طبق قوانین خود تبدیل به رابطه و فساد می کنند و بعد دچار افسردگی، شکست و بدبختی خواهند شد و آن را برگردن تقدیر می گذارند. به من حق بده ، من چگونه می توانم به کسی که می دانم برای همیشه به من تعهدی ندارد اعتماد کنم؟

- تو مگر نباید خود را از من حفظ کنی؟ ... پس چگونه است که اینگونه با من صحبت می کنی و از من خواستگاری می نمائی؟
- قوانین خداوند سختگیرانه نیست ... در جاهائی که حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی، خداوند چنان آزادی عملی داده است که حتی در قوانین انسانها نمی توانی آن را بیایی اگر قرار باشد تو با من ازدواج کنی، همین حالا که باهم غریبه هستیم برطبق قوانین خداوند، می توانی زیبائیهای مرا نگاه کنی تا بتوانی درست انتخاب کنی و پشیمان نشوی در طول تاریخ چه بسیار زنان پاکدامنی بودند که از مردان خواستگاری کردند و خوشبخت شدند و چه بسیار زنان هرزه ای که خود را به مردان ارائه نمودند و در تاریخ بدنام ماندند.

- یعنی می گوئی قوانین خداوند محدود کننده نیست؟
- خیر ... کدام قانون را می شناسی که به تو سود می رساند و خداوند آن را حرام نموده است؟ خداوند هیچ چیز را محدود نکرده است بلکه آن را قانونمند نموده است. زیرا او خداست و می تواند با قانونمند کردن دنیا باعث شود، عاقبت بعضی از اتفاقات از همان ابتدا روشن باشد.

- نکته ای را در نظر نگرفته ای من در این دنیا هیچ چیزی ندارم
- تو قلبی داری که بزرگ است زیرا خداوند در آن جای دارد نگاهی داری که در آن شرم موج می زند..... به گونه ای با همه سخن می گویی که موجودات با تو احساس نزدیکی می کنند مثل همین گربه! ... تو سعی می کنی زمینی نباشی تو به حرفهایم گوش کردی و بخاطر رفتارم بر

من خرده نگرفتی مگر یک زن چه می خواهد؟ زنان چیزی به غیر از درک، احترام و اطمینان از اینکه تنها نخواهند شد از همسرانشان نمی خواهند تو هدفی داری که هیچ انسانی در زمین به دنبال آن نیست ... همیشه به دنبال خدا هستی و بر طبق قوانین او حرکت می کنی و این یعنی می شود به تو اعتماد کرد زیرا بخاطر قوانین خداوند هم که شده از من نخواهی گذشت و مرا تنها نخواهی گذاشت تو خداوند را داری و او همیشه به تو کمک کرده و تو را تنها نگذاشته است و این یعنی داشتن همه چیز حال نوبت توست که با خود بیندیشی و ببینی آیا می توانی به من عشق بورزی و در زندگی یاری ام کنی و روی من حساب کنی یا نه؟ آنگاه تو نیز از من درخواست ازدواج کن تا با هم در ادامه زندگی هم مسیر شویم.

شازده کوچولو در حالی که برای سارا احترام بیشتری می گذاشت گفت : چگونه می شود انسان خود را از داشتن همسر دانا، نجیب و صادقی چون تو که می تواند در تمام زندگی همراه خوبی برایش باشد محروم کند. اگر پیشنهاد ازدواجت را رد کنم، بزرگترین ظلم را به خود کرده ام که خداوند چنین لطفی را برای من در زندگی بوجود آورد و من از آن گذشتم با اینکه اولین زنی هستی که با او ملاقات می کنم اما مطمئن هستم بهترین زن برای من هستی. برای همین با کمال میل پیشنهاد ازدواجت را قبول می کنم و متقابلاً از تو خواستگاری می نمایم ... آیا همسر من می شوی تا با هم، در کنار هم و برای هم زندگی کنیم؟

سارا که صورتش از شرم و خجالت کمی سرخ شده بود، سرش را به زیر انداخت و لبخند زیبایی بر لبانش نقش بست.

سارا و شازده کوچولو در کمال صداقت و سادگی باهم ازدواج کردند و تصمیم گرفتند ادامه مسیر زندگی خود را به یکدیگر گره بزنند و باهم حرکت کنند تا خوشبختی هر کدامشان با خوشبختی دیگری در هم آمیزد و دوبرابر شود.

گرچه در حالی که با تبسم و شادمانی شازده کوچولو و سارا تا حجله با نگاهش بدرقه می کرد گفت: کاش شازده کوچولو وقتی دوباره به زندگی اش فکر کند متوجه شود که تمام اتفاقات بزرگ و سرنوشت ساز زندگی یک انسان را حوادث و اتفاقات کوچکتر رقم می زنند و این یک قانون است.

شازده کوچولو تازه فهمید که چرا پیرمرد، زن را بزرگترین منبع آرامش بعد از خداوند شمرد. او می دانست که در انتهای تمام غمهایش شانه های سارا وجود دارد تا بتوان به آن تکیه کرد و آرام شد. شازده کوچولو تمام تلاشش را برای رضایت سارا می کرد زیرا معتقد بود که رضایت اوست که رضایت خداوند را به همراه خواهد آورد. گرچه به او گفته بود که خداوند از حق خود می گذرد به شرطی که حق مردم را پایمال نکرده باشی و سارا یکی از مردم بود یکی از کسانی که بر گردن شازده کوچولو حق داشت.

تا آن زمان دنیا چنان زیبا نبود . شازده کوچولو خود را سرشار از توان و انرژی می دید و دارای نشاط و شادمانی خاصی شده بود. حالا می دانست که چرا روزها به جنگل می رود و هیزم جمع آوری می کند. می دانست چرا از چاه آب می کشد و می دانست برای چه زندگی می کند. زیرا هدفی داشت.

روزی به گربه گفت: زندگی زناشوئی مانند این است که همسرت را اهلی کرده باشی.

- خیر اهلی کردنی در کار نیست بلکه تو خود اهلی شده ای عشق یعنی اهلی شدن نه اهلی کردن.

- اهلی شدن و اهلی کردن چه فرقی باهم دارد ؟

- اهلی کردن یعنی اینکه تو خود را صاحب اختیار بدانی و اهلی شدن یعنی او را از خود مقدم تر بشماری.

- تازه می فهمم که روباه چه لذتی از من برده است!

و هر دو با هم خندیدند

شازده کوچولو مدتها بود که با سارا زندگی می کرد.

روزی سارا به شازده کوچولو گفت که او باردار است و بزودی آن دو صاحب فرزندی خواهند شد.

آه چه احساس عجیبی در دل شازده کوچولو جان گرفت. به یاد پیرمرد افتاد که به او می گفت: یکی از نشانه های زندگی سالم داشتن فرزند است.

بسیار خوشحال بود. روزی که سارا از شدت درد زایمان ناله می کرد؛ شازده کوچولو هم از شدت هیجان و خوشحالی گریه می کرد. پیرزن مهربانی که در یکی از روستاهای نزدیک خانه داشت به سارا کمک می کرد تا فرزندش را به دنیا بیاورد.

وقتی صدای گریه کودک در فضای خانه طنین انداز شد، شازده کوچولو هم دیگر نتوانست خود را کنترل کند. او وارد اتاق شد و فرزندش را دید. نگاهی به سارا انداخت که از شدت درد کشیدن رنگ صورتش سفید شده بود و ضعف داشت. آه که چه معصومانه نگاهش می کرد. سارا دیگر تنها همسرش نبود بلکه مادر فرزندش هم بود و برایش فرزند سالم بدنیا آورده بود.

شازده کوچولو دیگر تاب ماندن در خانه را نداشت. نمی دانست اما باید کاری می کرد. احساسات او به جوش آمده بودند و او احساس نیاز می کرد تا خود را از این همه احساس خالی نماید.

به بالای تپه ای رفت که چند سال قبل پیرمرد را در آنجا به خاک سپرده بودند. شازده کوچولو هنوز هم به پیرمرد احساس دین می کرد و همه خوشبختی هایش را مدیون او می دانست. اشک امانش نداد. باز هم بدون اینکه خجالت بکشد گریه کرد. او اینگونه گریستن را دوست داشت زیرا به او آرامش می داد.

با صدای بلند از پیرمرد و محبت هایش و امانت زیبایی که به دستش سپرده بود تشکر کرد و باز هم گریه کرد.

صورتش از شدت گریه خیس شده بود. ناگهان خنکای نسیمی آرام را بر چهره و گونه هایش احساس نمود. انگار نسیم اشک هایش را پاک می کرد و به او آرامش می داد. شازده کوچولو به یاد آورد که پیرمرد را بخاطر این یافت که در جستجوی خدا بود. یادش آمد که این خداوند بود که پیرمرد، سارا و حتی این فرزند را در زندگی او قرار داده است تا او را به تجربه و آرامش برساند.

دیگر تاب نیاورد، شازده کوچولو به آسمان نگاه کرد و فریاد زد: خدایا بخاطر تمام نعمتهایت از تو ممنونم.

یادش آمد که خداوند آنقدرها هم دور نیست و لازم نیست اینگونه به سوی آسمان فریاد بزند. لبخندی زد و سر به زیر انداخت و زیر لب گفت: خدایا از تو سپاسگزارم.

در آن لحظه چقدر دوست داشت که خداوند را در آغوش بگیرد و به سینه بفشارد تا تمام احساس شکرگزاری اش را به خدا انتقال دهد! ... ناگهان به یاد آخرین جمله پیرمرد افتاد... او گفته بود: اگر به چشمانش نمی رسی، پاهایش را دریاب.

شازده کوچولو تازه معنای این جمله درک کرده بود برای همین با تمام وجود به خدا فکر کرد و او را در مقابلش احساس کرد و در مقابل خداوند به سجده افتاد... او تازه فهمید که چقدر به عبادت خداوند نیازمند است. او دریافت که هر چقدر عمیق تر عبادت کند، آرامش بیشتری را

درک خواهد کرد. خداوند همین است، نور، عشق و آرامش؛ پس هر چه به خدا نزدیک شویم به این احساسات بیشتر دست خواهیم یافت. شازده کوچولو دیگر خدا را یافته بود. او راه سخن گفتن با خدا را یافته بود و از این کار لذت می برد. او فهمیده بود که خداوند چگونه به وسیله نسیم، باران، مهتاب، رویا، وجدان و هزاران چیز دیگر با انسانها حرف می زند. او نیز مانند درخت پیر فهمیده بود که خداوند همیشه در کنار اوست و از حال او باخبر است.

وقتی به خانه بازگشت، گربه با شادمانی به شازده کوچولو خبر داد که او صاحب فرزند پسری شده است. شازده کوچولو و سارا باهم تصمیم گرفتند که نام فرزندشان را ((پاشا)) بگذارند زیرا پاشا یعنی خدا. آنها می خواستند با دیدن فرزندشان به یاد آورند که این هدیه خداست. آنها می خواستند تا فرزندشان بهانه ای باشد برای اینکه آنها را به یاد خداوند بیندازد.

شازده کوچولو بسیار شادمان بود گربه علت این شادمانی را سؤال کرد. شازده کوچولو جواب داد: پیرمرد به من گفته بود فرزند سالم نشانه زندگی صحیح و درست است و من به این دلیل خوشحالم.

- یعنی اگر مانند بسیاری از والدین، فرزندت معلول یا عقب مانده بود، خوشحال نبودی؟

- وای، این چه حرف بدی است که می زنی؟ مطمئناً ناراحت می شدم ...
خدا به چنین پدر و مادرهایی صبر عطا کند.

- یعنی به نظر تو فرزند معلول نشانه زندگی بد و مصیبت بار است؟
- آری ... باید چنین باشد حتماً باید آن پدر و مادرها گناهی بزرگ
انجام داده باشند که خداوند اینگونه آنها را عذاب کرده است!
- آه ... چقدر بد فکر می کنی ... اگر پدر و مادری گناه کرده باشند ،
خداوند چرا آن نوزاد را عذاب کند؟ ... این کار از عدالت خداوند به دور
است.

- این اولین و ساده ترین جوابی بود که می توانستم به تو بدهم آیا تو
می توانی دلیل آن را برایم توضیح دهی؟

- همیشه اولین، بهترین نیست کسانی که فرزند معلول دارند مورد
لطف خداوند قرار گرفته اند با حضور آن فرزند و نیازمند بودن او به
کمک و عشق، والدین مجبور می شوند که هر روز عشق ورزیدن و
کمک کردن را تمرین کنند. بدینگونه آنها بصورت اجباری و خودکار،
وظایف خود را در قبال موجودی دیگر انجام می دهند. این یعنی خداوند
از ابتدا وظیفه آنها را برایشان مشخص ساخته و کارشان را راحت کرده
است تا آنها بتوانند با انجام دادن وظایفشان در نزد خدا محبوب تر شوند.
هر کس هر احساسی از خود بروز دهد و آن را به دیگران انتقال نماید،
همان احساس را از دنیا و دیگران دریافت می کند. آنهایی که عشق و
محبت از خود منتشر می کنند، به اندازه چندین برابر آن، همین احساسات

را از خداوند و مخلوقاتش دریافت می کنند پس می شود نتیجه گرفت که لطف خداوند به چنین والدینی نزدیکتر است.

- آه ... من چه احمقانه فکر می کردم ... اما باز هم می دانم که نگهداری از چنین فرزندی سخت است. خداوند به والدینشان صبر عطا کند.

- نگران نباش! خدائی که رنج می دهد، صبر هم خواهد داد.

- تو مرا کمی اندوهگین کردی!

گرچه ادامه داد: چیزی که برای دیگران ممکن است وظیفه باشد می تواند برای تو نشانه باشد و تو باید به آن فکر کنی و اگر خوشحال شدی که آن شرایط برای تو پیش نیامده است، خداوند را بخاطر آن شکر کنی.

چند سالی گذشته بود و پاشا بزرگ شده بود. او همه چیز را از پدر و مادرش یاد گرفته بود و در تجربه آنها سهیم شده بود. والدینش هم با تمام وجود او را پاک و با بینش تربیت کرده بودند. حالا شازده کوچولو دیگر کوچک نبود. او مبدل به پیرمردی مهربان و فهمیده شده بود که از احترام خاصی برخوردار بود. آنها دیگر تنها نبودند. بخاطر رفتار و گفتار شازده کوچولو و همسرش، عده زیادی در کنار خانه آنها خانه ساخته و زندگی می کردند. آنها باعث شده بودند تا روستای کوچکی در آنجا بوجود آمده باشد.

کارهای سخت دیگر در توان شازده کوچولو نبود برای همین فرزند جوانش، پاشا مسئولیتهایی را در امور خانه به عهده گرفته بود. او خوب

می دانست که اگر به پدر و مادرش کمک کند در روزگاری که او اصلاً نمی تواند حدس بزند و در جایی که از همه قطع امید کرده باشد، کسی پیدا خواهد شد تا به او کمک کند. او از قدرت دعای مردم و مخصوصاً والدینش با خبر بود و نشانه های زندگی را خوب می شناخت برای همین به حرفهای عده ای مادی گرا که او را بخاطر وقف کردن خود برای والدینش تمسخر می کردند، گوش نمی داد و حرفهای آنها را درست و صحیح نمی دانست. در وجود پاشا روحی بزرگ وجود داشت که هر روز داشت بیشتر رشد می کرد.

شازده کوچولو مدتی بود که غمگین بود. او دیگر چیزی برای یاد دادن به پاشا نداشت و برای همین خود را اضافی می دانست.

شازده کوچولو بزودی سارا را هم از دست داد و او را در کنار پدرش دفن کردند. او می دانست که اکنون سارا به مکان دیگری انتقال یافته است. به جایی که در آن پیری و کهولت و یا بیماری و درد معنا ندارد و همه شادمان هستند و به نور و محبت نزدیک ترند.

برای پیرمرد، برای سارا دلش تنگ شده بود و برای خودش که تنها شده بود دلش می سوخت. چند سالی گذشت و شازده کوچولو پیر و نحیف شده بود. او دیگر کاری نداشت تا انجام دهد. تنها خوشحالی اش این بود که پاشا با دختری آشنا شده است. او می دانست که فرزندش را درست تربیت کرده است و فرزندش هیچگاه از قوانین خدا سرپیچی نخواهد کرد.

برای همین وقتی او را می دید از اعماق قلبش برای او آرزوی خوشبختی و سعادت می کرد.

او بهترین هدیه که همانا تربیت صحیح و آشنائی با خداوند بود را به فرزندش داده بود. شاید این همان وظیفه ای بود که او می داشت و او و سارا این وظیفه را به خوبی انجام داده بودند.

شب بود و شازده کوچولو دلتنگ و افسرده در زیر نور ماه خوابیده بود. او گاهی همانند جوانی اش در تنهایی گریه می کرد. دلتنگ بود و همین بهترین دلیل می شد تا گریه هایش را توجیه کند.

- تحملت را از دست داده ای پیرمرد؟

به طرف صدا برگشت.... پیرمرد بود، پدر سارا، همان استاد قدیمی اش که سال ها قبل در همین خانه فوت کرده بود.

شازده کوچولو شگفت زده شده بود، با صدای آرام برای اینکه پاشا از خواب بیدار نشود به پیرمرد گفت:

- تو اینجا چه کار می کنی تو سال هاست که مرده ای!

- مرگ چیزی جز یک مرحله از تکامل و زندگی نیست.

- یعنی تو هنوز داری زندگی می کنی؟

- اگر مرگ پایان همه چیز می بود، چرا باید به خدا امید می بستیم خیلی وقت است که از سیاره ات فراموش کرده ای پیرمرد آیا هنوز

هم زندگی قبلی ات را به یاد داری؟

- آنقدر درگیر با مسایل زندگی شده ام که فراموش کرده بودم

- همه انسان ها همینگونه هستند خاک زمین دامن گیر است!
- تو چرا به زمین آمده ای؟
- آمده ام تا وظیفه ای را انجام دهم.
- آیا بعد از مرگ هم وظیفه ای داریم که باید انجام دهیم؟
- ما همیشه وظیفه خواهیم داشت.
- وظیفه تو چیست؟
- آمده ام تا تو را به جایی که متعلق به آن هستی ببرم.
- یعنی زمان مرگ من فرا رسیده است؟
- آری ... اما مرگ برای کسانی که خداوند را می شناسند، فقط یک نوع جابجایی است . همانند این است که از پلکانی بالا روی و یا کلید آسانسوری را فشار دهی به همین سادگی!
- مرگ همیشه ترسناک بوده است!
- مرگ ترسناک نیست بلکه هیجان انگیز است. چیزی که ترسناک است اتفاقاتی است که پس از مرگ بر ایمان خواهد افتاد و چگونگی آن بستگی به رفتارت در طول زندگی دارد. اگر به کسی بدهکار نباشی و حق کسی بر گردنت نباشد و ظلم نکرده باشی، ترس از اتفاقات بعد از مرگ بی معناست.
- نمی دانم ... نمی دانم آیا چنین است یا نه ... من در طول زندگی با افراد زیادی رابطه داشته ام حال نمی دانم آیا به کسی مدیون هستم یا نه ... به یاد دارم که تو به من گفته بودی که مامور مرگ، عزرائیل است.

من منتظر دیدن چهره ترسناک و خشونت بار او بودم ؛ پس چرا تو آمده ای؟

- اولا عزرائیل نیز فرشته ای زیباست که در خدمت خداوند است. آخر چگونه می شود کسی که از دستورات خداوند اطاعت کند زشت و ترسناک شود. زیبایی ، کمترین پاداشی است که خداوند به بندگانش عطا می کند. دوما در همین لحظه در دنیا، هزاران نفر در حال چشیدن طعم مرگ هستند. عزرائیل نمی تواند در یک لحظه در صدها مکان حضور داشته باشد. او که خدا نیست! ... او مدیریت مرگ را بر عهده دارد. مرگ به عهده دوستان و آشنایانی است که قبل از تو از دنیا رفته اند این یکی از وظایف ما بعد از مرگ است حال بلند شو و با من بیا .

- اگر نخواهم بیایم چه؟! من هنوز آرزوها دارم ... من امیدوار بودم تا ازدواج فرزندم را ببینم و در آن شرکت کنم.

- قرار نیست به تمام آرزوهایت بررسی اما باید برای همه آنها تلاش کنی زیرا در مورد آرزوهایت نیز وظایفی داری... این یک قانون است!

- من نمی دانم که آیا وظیفه ام را در دنیا انجام داده ام یا نه من چه وظیفه ای داشتم؟

- همه وظایف مشترک زیادی دارند اولین وظیفه ات این بود که خدا را شناخته و او را عبادت کنی شاید وظیفه دیگر آن بود که تبدیل به نشانه ای باشی که هر کس داستان تو را بخواند به تفکر فرو رود و بتواند به سیاره اش و یا وظایفش فکر کند و خدا را همانند تو بشناسد ...

شاید سال‌ها بعد کسی در ایران داستان زندگی تو را بنویسد و تو را نشانه ای کند برای بیان حقایق خداوندی و قوانین نانوشته جهان و خود نیز با نوشتن زندگینامه تو، وظیفه ای را از دوشش بردارد.

- اندکی می ترسم و نگرانم

- حتی در لحظه مرگ هم به خداوند اعتماد کن جان دادن هم با توکل بر خدا زیباست.

شازده کوچولو از جایش برخاست و به دنبال پیرمرد راه افتاد. آنها به زیر نوری رفتند که در دل سیاهی شب از آسمان مستقیماً به آنها می تابد. همه اطرافشان را نور فرا گرفت. دیگر اطرافشان را نمی دیدند. پیرمرد دست شازده کوچولو را محکم گرفت و فشرد. شازده کوچولو کمی دردش آمد اما قابل تحمل بود. بزودی خود را در تونلی یافتند که با سرعت آنها را به سوی انتهای تونل می کشید. در انتهای تونل دختری زیبارو انتظار آنها را می کشید. آری او سارا بود که جوان و سرحال با شاخه گلی در دست منتظر آنها ایستاده بود و به آنها لبخند میزد.

سارا گل را به شازده کوچولو داد و لبخندی زد و گفت: گل را بو کن این گل هدیه خداوند است. مرگ برای انسانهای پاک اینگونه راحت و آسان خواهد بود.

شازده کوچولو گل را به بینی اش نزدیک کرد. چشمانش را بست و گل را با تمام وجودش بوکرد و عطر آن را به تمام وجودش سرازیر کرد.

آری، شازده کوچولو هم مانند تمام موجودات دنیا طعم مرگ را چشید. این بار نه بوسیله نیش مار بلکه بوسیله گل سرخی که خداوند برایش فرستاده بود. همان گلی که از اول در سیاره اش وجود داشت و انتظارش را می کشید. او حالا فهمیده بود که چرا آن گل را آنقدر دوست داشت زیرا آن گل او را از تمام رنجها و دردها جدا می ساخت.

فردا صبح اهالی روستا با جنازه پیرمرد عارف و مهربانشان روبرو شدند. آنها بخاطر ازدست دادن چنین فرد عارف و گرانبغری بسیار گریستند و او را در کنار همسر و استادش بر روی تپه خاک کردند.

در هنگام مراسم خاکسپاری، باران بارید. شاید باز هم خداوند بندگان اندوهگینش را داشت آرامش می بخشید. اگر به زندگی خودمان دقت کنیم، خواهیم فهمید که خداوند همیشه اینقدر مهربان است که در هنگام مصائب، برایمان آرامش می فرستد!

کسی نمی داند چه بر سر شازده کوچولو آمد و سیاره اش چگونه شده است. کسی نمی داند چه اتفاقاتی هم اکنون برایش در حال رخ دادن است

کسی نمی داند که او چه تعداد گل سرخ در سیاره اش دارد.

کسی نمی داند

مهم نیست! ...

زیرا مهم این است که ما به گونه ای زندگی کنیم که بتوانیم مانند او به جایگاه مناسبی در نزد خدا برسیم.

مهم این است که او به ما فهماند که نشانه ها را بیابیم و قوانین را پیروی کنیم تا بتوانیم معنای واقعی آرامش و زندگی را دریابیم.

مهم این است که ما شازده کوچولوی زندگی خودمان باشیم و به دنبال کشف وظایف و قوانین نانوشته باشیم.

مهم این است که در هنگام مرگ، ترسی از ملاقات با عزرائیل نداشته باشیم و خداوند همانند شازده کوچولو، برای ما نیز گل سرخ زیبایی هدیه بفرستد.

پایان

برای خرید و دریافت این کتاب میتوانید با این شماره تماس بگیرید:

۰۹۳۵۹۸۱۲۹۹۸